Morrā

بسم الله الرحمن الرحیم

گر در دو جهان وصل دل و راحت جانست — من وصل تو جویم که به از هر دو جهان است
فلسی نخرم عشوه آنجا که پدیدست — باور نکنم وعده آنجا که نهان است
گویند که آن بر که عز و نشاط است — گویند که این کار که ذل و هوان است
اینجا که پدیدست بدیدیم چنین است — و آنجا که نهانست چه دانیم چسان است
من کوی تو جویم که بر از عرش برین است — من روی تو بینم که به از باغ جنان است
صید همه کند آن آهوی مشکین که شب و روز — در گلشن روی تو چمان است و چران است
از زلف چو زنجیر تو در بندم و رنه — در هم گسلم گرچه دو صد بند گران است
این طایر قدس ار نه پابسته بود ایش — بالله که ز هر جا که جهانست جهان است

در دایره کون و مکان نیست و گر هست — در دام تو اش کو نه بنام تو مکان است
تا با سر زلفین تو داریم سر و کار — ما را چه سر و کار بکار دو جهان است
با کشمکش مومن و کافر چه رجوع است — بیدین و نبی را که نه این است و نه آن است
از صوفی و قشری چه نشانست تو دانی — بی پا و سری را که نه نام و نه نشان است
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم — در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است
گر واعظ مسجد بجز این گوید مشنو — آن احمق بیچاره چه داند چه جوان است
زان سبحه و سجاده مشو غره که زاهد — گرگ است و بخواهد که بگویند شبان است
گو بر سر این کوچه میا هر که خرد زهد — کان زهد فروش اینجا کسادست دکانست
در رشته او رسم چنین است که ایمان — ارزان بفروش آید انصاف گران است
گر مذهب اسلام همین است که او راست — حق بر طرف مغبچه دیر مغان است
او خون دل خم خورد این خون دل خلق — باور نتوان کرد که این بهتر از آن است
در حضرت شیخ از نفس سرد برآریم — معذور بدارید که دل در خفقان است
دل باخته را که بهر عضو زبانی است — خاموش تر از جمله زبانهاش زبان است
پنهان نخورم باده و پیدا نکنم زهد — رندی و هوسناکی من فاش و عیان است

کوته نظران را چه عجب گر عجب آید / کاین پیر کهن در پی آن تازه جوان است
زنجیر دل اندر کف طفل است و گرنه / دیوانه چرا از پی اطفال دوان است
دل گر ز برم گم شد پیدا نشود باز / عالم همه دانند که اندر همدان است
پیدا تر از این گر بتوان گفت بگویم / تا باز نگوئی تو که این راز نهان است
گیرم که زیان آیدم از گفتن این راز / رسوای غمت را چه غم سود و زیان است
هم در سر سودای تو بازم سر و جان را / سودی اگرم زین سر و جان است همان است
ای آنکه بجز من که ز دیدار تو دورم / چشم دگران جمله بروی نگران است
چون است که بدنامی عشق تو درین شهر / با ماست و وصل تو بکام دگران است
آنجا که چنین است پس اینجا چه چنین است / گر نام ز ما کام ز بهمان و فلان است
زاشرار بر نجیم چو احرار چنینند / زاغیار بنالیم چو دلدار چنان است
رفتی تو و بعد از تو ستمها که بما رفت / گر شرح دهم شرمم ازین کلک و بنان است
آن مه بر منحوس که امروز چو کاوس / با تیر و کمان رو بفلک در طیران است
خود را همه آن دیده و مرا پسخ الکش / اما چه کنیم من و او هم نخجان است
گر زرق و فسون است مرا و را است حق آن / من بر حقم از کار ز حق و جبان است

[illegible]

ایها

اینها همه بگذار خداوندا کامروز / گر تو همه دانی همه کس هیچ ندان است
آن کافر کوفی که مرا صوفی گفته است / خود صاحب شغل و عمل شمر و سنان است
بالله که حسینی نبود ورنه درین عهد / بس شمر و سنان است که با سیف و سنان است
گر نیست حسین اینک فرزند حسین است / گر هست همین فرقه کوفی بفغان است
یکطایفه سادات حسینی را امسال / نه خورد و نه خواب است و نه آب است و نه نان است
سی روز بود روزه بهر سال و درین سال / روز و شب با جمله چو ماه رمضان است
بردند ز ما هر چه بدیدند و یقین بود / خواهند کنون آنچه نداریم گمان است
گفتند بشاه فلکی که درین مرز / گنجی است که صد الف در آن گنج نهان است
وانگاه بنقلی که ندارد چو الف هیچ / یک الف نوشته مهلت امان است
او بچه و قوم که کار عظیم است / او بی پسه و خصم سپهدار کلان است
ای وای بر احوال فقیری که درین ملک / کارش همه با مصلحت اعیان است
ای کاش که کذاب و منافق شدمی لیک / این جمله ز صدق دل و تصدیق لسان است
با اینهمه ایشان چه کنند از نه مراهم / از جانب خدام ولیعهد امان است
گر اوست بمن دوست ز دشمن نبود باک / گر شیر ژیان است و گر پیل دمان است

ور او بپسندد من اینها را بله
رو به چه شود دشمن شیر ژیان است

چون خوب بدیدم همه او پیر حکوم
کاین خوب ز بهمان شد آن ز فلان است

بار غبتا و هر چه خزان است بهار است
ما رغبتا و هر چه بهار است خزان است

گر صرصر قهرش بوزد هستی اعدا
چون برگ رزان است که بر باد روان است

ورنه نکشد دیر که در ساغر این قوم
خون من ما تم زده چون خون رزان است

یا رب تو نگهدار وجودش را کار رخ
در عالم اگر دادرسی هست همان است

یک لحظه معاذ الله اگر عدلش نبود
ظلم است که برقه کران تا بکران است

شاها تو چه دانی که ازین عارضه تو
در جمله ممالک چه سخنها بمیان است

بازای بخرگاه که عالم همه پسند
جمشید که باز آمده بر تخت کیان است

کو هر چه بخواهی تو بفرمای که ما را
چند انکه ترا جور و جفا تاب و توان است

دور از تو و نزدیک بخصم تو بود رخ
تاریخ کبه با سهر و ما یرقان است

نه دل نه دین نه زور ونه زر هستم
بعجز و ناتوانی اندر هستم

بمهرم گر ببخشی در خور تست
بقهرم گر بگیری در خور هستم

دنیا که در او خوبی و خرسندی نیست
جائی که بمهر او دل بندی نیست

چیزی که در آن بینی و بپسندی نیست
ور هست بجز خان دماوندی نیست

شیطان که همی گوید افسون کردم
آدم ز جنان خلد بیرون کردم

بالله که اگر نبود کمره می گفت
از پایه او نه کم که افزون کردم

شیطان تو ئی ای حاجی عیار تو ئی
بیرون کن بوالبشر ز گلزار تو ئی

بالله که درین کار زیانکار تو ئی
کو مالک خلد و مالک نار تو ئی

بالله که جدب من از غضب شماست
مغضوبی حال من بر از غضب شماست

با من نکنید این همه نخوت بخدا
صد مرتبه عزل من از نصب شماست

ای سفله ترا بکار شاهانه چکار
این کار حقیر را به بیگانه چکار

من که همه شهد و جنس دیوان بخورم   خورده‌ام و دیوان تو دیوانه چکار

نوبهار است بیا تا طرب از سر گیریم   سال نو بار غم کهنه ز دل برگیریم
چون ربیع و رمضان هر دو بیکجا آمد   روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
حیف باشد که می صافی احمر بنهیم   از کف این فصل و پی صوفی ابتر گیریم
گر بدریوزه یکی کوزه می دست دهد   بار این روزه سی روزه ز دل برگیریم
صوفیان چون همه پیراهن غبر گیرند   گر بدستار قدح ماند از این دلبر گیریم
سبحه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم   مصحف ار شاید از آن خط معنبر گیریم
چون گل حمرا بر گلبن خضرا بشکفت   از بتی ساده بطفلی باده احمر گیریم
باده روشن در ساحت گلشن نوشیم   طره سنبل در پای صنوبر گیریم
جنت باقی در چهره ساقی بینیم   شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
زاهد ار جنت و کوثر بفسون وعده دهد   ما بنقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
ور از جوی عسل حرف مکرر گوید   ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
سبزه چون یاسمن و یاسمن آید بچمن   نسخه از خط آن سرو سمن بر گیریم

زهره

زهره در محفل ما رقص کند چون بنشاط   ساغری از کف آن ماه منور گیریم
در چمن فصل انصاف کجا رفته که ما   ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم
گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا   کافریم ار نه پی مذهب کافر گیریم
چون ز ذکر طاقت احکام پیمبر نبود   لاجرم طاعت همنام پیمبر گیریم
گوهر کان بر وجود محمد که بنام   از همه عالم امکانش برتر گیریم
آنکه چون کلک گهربارش رفتار کند   جیب و دامان ورق پر در و گوهر گیریم
کلک را ور بغلط آهوی تبت گویم   خط او را بخطا نافه اذفر گیریم
بس خطا باشد اگر نافه آهوی ختا   با خط مشکی شهزاده برابر گیریم
قرة العین شهنشاه علی شاه که صد   همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
آن ملکزاده که با شاه جهانش بجهان   همچو داود و سلیمان پیمبر گیریم
با ولیعهد شهنشاهش آبا و ابا   چون دو سرور که ز زهرا و حیدر گیریم
دو جهان بین جهانبان که در هر دو جهان   روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم
صدق او را همه چون جعفر صادق بکرم   تیغ این را همه چون حیدر صفدر گیریم
میل او را همه چون نیزه در دین بسنیم   ذیل این را همه در مسجد و منبر گیریم

بزم ارا همه چون روضهٔ رضوان خرم
رزم این را همه با نالهٔ تندر گیریم

ظل ظل الله فرزند شهنشه را کاش
اگه از رسم و ره مشی و فر گیریم

زانچه همنام نبی کرد در احکام نبی
داستانی دگر اندر صف محشر گیریم

ای برازنده خدیوی که بتایید خدای
تاج را بر تو برازنده و درخور گیریم

زان ترا شاه جهان افسر شاهی بخشید
که ترا بر سر شاهان همه افسر گیریم

خوی دلجوی ترا خلد مقدس خوانیم
جود موجود ترا ارزاق مقدر گیریم

تا بذیل عطفت دست توسل بشده
ماه و اختر را تابان و منور گیریم

تا برشح قلمت رنگ تشبه جسته
مشک و عنبر را بویا و معطر گیریم

خیل خدا ام یکسره در زهد و ورع
سید و سرور سلمان و ابوذر گیریم

جز یکی مشی بر کار که در شغل او
از فحول علما حجت و محضر گیریم

خسروا دادگرا ترک ادب باشد اگر
پرده از راز نهان پیش شهان برگیریم

گر عنایت کنی امروز و اجازت بخشی
با وزیر الوزرا این سخن از سر گیریم

انکه بر رای تو چون راز جهان عرض دهد
عقل را واله و سرگشته و مضطر گیریم

وانکه طرزش را در چاکری حضرت تو
راست مانند ارسطو و سکندر گیریم

عد

اشارت

ای

ای وزیری که ز انصاف تو در کشوری
دست شاهین را کوته ز کبوتر گیریم

چون پسندی تو که در عهد تو با شاه رخان
پردهٔ عصمت و ناموس خود برگیریم

یا رخی را که چو خور در خور مستوری هست
همچو خورشید جهان در پس معجر گیریم

یا چو مابونان کو بنده قادر بسیم
یا چو خاتونان و بنده چادر گیریم

ما همه اهل کمال ابا دار اهل کمال
پایهٔ رفعت بالاتر و برتر گیریم

سخن ار گوییم چون صیلا و صبا حج گوییم
قلم ار گیریم چون ثانی و اذر گیریم

خانه را با رخ افروخته خلخ نماییم
حجره را با قد افراخته کشمر گیریم

همه از سنگ و گل و خاک نمک خیره تو
از گل و لاله لعل و می و شکر گیریم

کاتب شاه جهانیم و درخور شهان
هر سر سال دو صد بدره مقرر گیریم

با چنین پایه چرا باید در سوق فرق
صدفی سیم فروشیم و کفی زر گیریم

ما که خود محور افلاک جلالیم چرا
محور اندر کره ردف مدور گیریم

داوری در بر صدر الوزرا آوردیم
تا از این کافر بد مذهب کیفر گیریم

زانکه با تازه جوانان کند امروز کر
انتقامی خوش از این پیر ستمگر گیریم

داد ما خود بده امروز که تا دست ز جا
به دعای ملک اعظم اکبر گیریم

رخ

ما

داد گر فحلی شاه که ذرات وجود / جمله سر بر خط فرمانش کبیر کریم
تا جهان باشد این شاه جهاندار باد / زیب تاج و کمر و یاره و افسر کریم
دوستانش را چون گل بهاران بکریم / دشمنانش را چون خار در آذر کریم

باز باغ از فرقه و روی خرم ان شد / گلستان چون روی یار دلستان شد
ظرف گلزار این چنان شد گر نگوئی / خود تو گوئی ظرف گلزار جنان شد
باغ را ابر بهاری آبیاری / کرد و باد صبحگاهی باغبان شد
الفت سرو و شمر رود و بلبل و گل / چون وصال دوستان با دوستان شد
گاه چون معشوق و عاشق با شمایل / سبزه جفت و که سمن با ارغوان شد
لالهای روشن اندر صحن گلشن / طیره بخش روشنان بر آسمان شد
قطرهای ژاله بر رخسار لاله / چون عرق بر روی یار مهربان شد
آفتاب از ابر چون رخسار خوبان / که نهان شد در نقاب و گه عیان شد
ابر نیسان بر بساط باغ و بستان / چون کف شاه جهان گوهر فشان شد
صبحدم باد صبا باغ صفا را / تا نگر شاید یکی از خادمان شد

از پی خاشاک روبی چتر و چاک / آستین برکرد و دامن بر میان شد
پس بپاس خدمت و پاداش قدرت / همچو فراشان شه با فر و شان شد
شاه عباس آنکه از امداد و دادش / نام این عهد و زمان عهد امان شد
دست بیداد از گریبان غریبان / ز آفتاب پیکرانش بر کران شد
آسمانی کاسمان اختر اتش / کهنه شادروان و کاخی باستان شد
آفتابی کآفتاب آسمانش / چاکری از چاکران آستان شد
هندوی گردون که کیوان نام دارد / بر در ایوان جاهش پاسبان شد
مشتری تا مشتری شه نعت شه را / واعظی نغز و خطیبی نکته دان شد
ترک انجم آن قدر در فوج انجم / جانفشانی کرد تا صاحب نشان شد
تیر چون این پر سکش روز و شب / دفتر اندر پیش و کلک اندر بنان شد
زهره کامد شهره از شادی برش / چون یکی از خادمان شه شادمان شد
بهر ابلاغ بشارات فتوحش / مه چو پیکی نامه بر هر سو روان شد
خاصه هنگامی که این هنگامه برپا / در حدود ملک و دین ارکان فشان شد
روم شوم و روس منحوس از دو جانب / قصد شان تسخیر آذربایجان شد

هم خدا داند که آن کشور خدا را چند رزم سخت و ناورد گران شد
صد سفر چون هفتخوان کرد این تهمتن گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد
که بر اندار گلچه و در ملک گنجه پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد
که بروم اندر بعزم رزم قیصر چون فریدون با درفش کاویان شد
نه چنان کاسکندر اندر رزم دارا با دو مرد بد کنش همداستان شد
بل چنین کاین پادشا را استعانت از یکی ذات عزیز مستعان شد
آن سکندر یک برادر داشت کاو را دیدی آخر کز حسد در قصد جان شد
این سکندر را برادر در برابر صد چو دارا پیش دارای جهان شد
بر خلاف شاعر اش بنده گویم نه سیاوش‌وش نه روئین تن توان شد
کان دو با کاوس و با گشتاسب کردند آنچه کردند و بگیتی داستان شد
وین جهانداری که از آغاز گیتی هر چه را گفت آنچنان شو آنچنان شد
در بر شاه جهان فتحعلی شه نیت آماده که با هستش قران شد
زان سبب زین سان که بینی در دو عالم کامیاب و کامکار و کامران شد
زانهمه بگذر که در هنگام هیچ حصن حفظش حفظ حصن ایروان شد

یا زیک

۱۰ اروان

یا زیک یورش هزار آشوب و شورش در بلاد بایزید و موش و وان شد
وان شکست و فتح پی در پی که تا در حد و دلشکران و ارکوان شد
این زمان کایام صلحست و فراغت کافرم گر فرصت او رایگان شد
در چنین فصلی که فرش کوه و هامون جمله پنداری پرند و پرنیان شد
شاه ما را آن فراغت کو که چند گیتی از تاثیر فصل آخر جوان شد
الغدر فرصت کجا دارد که داند بوستان را کی بهار و کی خزان شد
کی نشاط آرد کسی کو را دمادم گفتگو از برگ ساط و از قپان شد
دل توان دادن بناز نازنینان پی نیاز از کشنیا زار میتوان شد
ورنه تا آید خبر اینک فلان کس در فلان سرحد چنین گفت و چنان شد
یا وجوه صرف سربازان غازی باقی اندر پیش همان و فلان شد
یا نبارید ابر در بازار گیتی نرخ جان ارزان و نرخ نان گران شد
یا دو نام آور پیام آور یکی خاکبوس درگه شاه جهان شد
این یکی خدمت رسان از شاه مسکو وان دگر از صاحب هندوستان شد
با چنین فکر و خیال الحق فراغت خود خیالی بس محال امتحان شد

یاد بزم دوست کی ارد کسی کو
نام رزم دشمنش ورد زبان شد

خسروا ای انکه

از محمد شه بپرس انها که با من
در عراق پر نفاق ار این وان شد

هر که با دیوانه شه همحف نه آخر
بادمش مانند من بیجا نمان شد

آه ازین قوم بی حمیت بی دین
کردری وترک خمسه وقزوین

عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه
دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین

دشمن از ایشان بعیش و عشرت و شادی
دوستان زیشان باه و ناله و نفرین

تیغ دوستان کار عاطل و درکا
دهره بی رزم شکاف و دواس علف چین

دشمنشان دزک بزور خراطیم
خود همه بیدست و پا بسان خراطین

ان بحصار حصون و فتح ممالک
این بحصاد زروع و ضبط طواحین

ریش کرشکس کرفته جاده بالا
سبلت مسکین فتاده جانب پائین

قوز برآورده از توالی عشرات
کوزها کرده از نواحی تسعین

هشته تا مین و مغز کله سرهنک
معده سرهنک و پول وغله تا مین

رو بنخجوان رو که دهند چو رستم
پشت بنخجل عدو دهند چو کرکین

دست بس از بودشان نکای حمیدی
مزرع سبز سپهر و خوشه پروین

کالک نارس خوی خورند و پسنند
خربزه نخجوان رسیده و شیرین

شاه جهان از سر ترحم فرمود
چند تفنگچی بهر محلت تعیین

لیک نبخشید سود بلکه بیفزود
درد دکر از رسوم پیل و تبرزن

با سپهی اینچنین و یک دو سپهدار
راند ولیعهد تا معرکه کین

مهر برخسار در مقابل صفین
قهر بکفار چون مقاتل صفین

نعره کوس انچنان که نعره تندر
حمله روس انچنان که حمله شتین

روسی دیوانه با پیاده چو بیدق
صف فرزانه با سواره چو فرزین

خسرو قزوین بعزم رزم مخالف
امده برزین بسان آذر برزین

توپ ولیعهد و رعدهای نو اهنک
تیغ حسن خان و برقهای نو ائین

معرکه چون کرم کشت و از دو طرف شد
اتش توپ و تفنک و نیزه و زوبین

لشکر قزوین و خمسه وری ازان شت
بار پس امد زباد توپ نخستین

ماند ولیعهد شاه و توپ عدو کوب
غلغله افکنده در عوالم ارضین

گفت که اکرام ضیف باید آورد / گرده کرم آز شور و لقمه سنگین
لقمه شحمی چنانکه هضم نگردد / [illegible] هضم روح حرب شیاطین
حاد و حاری [illegible] معجون برگز / می بکند همچنان تو له تسخین
الغرض از روز یا فشرد و لیعهد / یکه و تنها بصد تحمل و تمکین
تا شب تاری رسید از دو طرف فوج / آتش توب و تفنگ معرکه تسکین
پس خبر آمد بیارگاه و بهر کس / واجب و لازم شد این تعب و تهجین
کای همه سرکردکان جیش که دارد / اسم خوانین و راه و رسم خواتین
اینه بگرفته با انامل مخضوب / غالیه افشانده بر محاسن مشکین
نازک و نرم آنچنان که رنجه کشاش / بالش مخمل بروی زین و نمدزین
مقنعه تنگتان بعادت نسوان / به بود از جقتان بعادت دیرین
طایفه نوبلوغ و نوخط [illegible] / نو گلشان درع پوش سنبل پرچین
یوسف عصر نه در نکوئی و باید / حله نسوان مصر و حربه سکین
نه صف ابطال حرب و اسلحه کار / نه پر احزاب کفر و معرکه کین
پس عجب است اینکه خانمانه خرامد / دختر ساقی بجنگ شحل و سکین

شحل و ساکین بهل که رستم دستان / پنجه نیارد کند بدست نگارین
دست نگارین حنای [illegible] / گردد بخون عدوی فخر سلاطین
فتحعلی شاه آنکه منشی جاهش / بر خط [illegible] کشد خط ترقین
اینکه شنیدی ز هول روز قیامت / خیز و قیامت ببین به هشترگین
هشترگی نه که صد هزار هزاران / از درکات جحیمش آمده تضمین
حد حسام آنچنان که حدت غساق / آب سنانش آنچنان که شرب غسلین
تپ سواران فرشکان که فرستد / ناصر حق برای نصرت یاسین
توپچیان نوکلان که سپارند / کافر و بیدین به دست ملک سجین
نیزه سرباز و صاعقات یکبار / از دو طرف برد و سینه آمده پرچین
کفر فتاده بچنگ لشکر اسلام / همچو کبوتر بزیر چنگل شاهین
لشکر تبریز و ایروان و ارومی / [illegible]م شکارند همچو شیر [illegible]
تشنه بخون دست و دشنه شان گلگون / قطع شر آئین ز قوم شر آئین
دیل و سرآورده القدر که شمارش / نه بقیاس آید و نه حدس و نه تخمین
ایزد دانا و پادشاه توانا / کرده بعباس شه توجه و تحسین

از پی ابلاغ این بشارت عظمی — رقعه بهر سو بشهر آن و فرامین
خلق دمادم بعیش و شادی و اطرا — ملک سراسر بزیب و زیور و آذین
جمله باقبال خسروی که نثارش — چرخ بلند آورد ز ماه و ز پروین
دولت این پادشه بپاید چندان — کاین فلک دیر پا بپاید چندین
افسر او باد برز تارک گردون — تا مه کانون بود پس از مه تشرین
شاه جهان را دعا نگردم الا — روح امین گفت صد هزاران آمین

ای بلند اختر برادر کاین ستمگر آسمان — دست خود در آزار گر زد جا تو کوتاه باد
خواست تا ناگاه تازد باره بر جبل لیکن تو — حافظان ره جا ترا آگاه باد
زان بیان و زان بنان و لطف معنی — صد هزاران آفرین از انس و از ارواح باد
نامه کامد من از خامه شیرین سخن — خویش را خاتون نظم انوری راداه باد
دیده و دل چون از خط عنبر نهاد — ساحتی شادی فزای و راحتی غم کاه باد
لیک از آن سبک و سیاق و لفظ و معنی ها دم — کان دل نازک را همچو چپی اکراه باد
ان بعض الظن اثم ای برادر جان چرا — در میان ما و تو بدخواه و بدگو راه باد

گر شکایت

گر شکایت داری از اقران خود ناسوده — کاسمان تب برتر از اقران و از اشباه باد
ای برادر غم مخور گز غدر اخوان حسود — یوسف کنعانی اول چاه و آخر جاه باد
اول اندک صبر کرد آخر بپاداری — آنچه در خواب از سجود آفتاب و ماه باد
صبر کن جان برادر زانکه کام از صبر — حضرت یعقوب باز از حضرت الله باد
رو بدرگاه شهنشه نه که هرکو در جهان — یافت عز و جاه از درگاه شاهنشاه باد
خاصه زان پس کاین اساس عدل و عمر [illegible] — انتظام از اهتمام ظل ظل الله باد
بشنو از من پند و در انجام کار خویش کوش — خواه خرج آن انتصاب از پیچ و از بیگاه باد
تا نیابی در طلب هرگز بیابی در طرب — گو کسی کو در تجارت بر طلب همراه باد
گر ندیدی چاکری مجرم که از تکلیف شاه — ایمنی از شر چندین دشمن بدخواه باد
خود منم آن بنده عاصی که بار از کمتر — جا بر اوج جاه و رفعت از حضیض چاه باد
خاک درگاه شهنشاهش و عمر خضر بخش — کاهجو آن ای ضعف از خاک این درگاه باد

ای مربع آهسته تر رو بس مع [illegible] — شعر چون من شاعر [illegible] خود بگی
من چنین گویم که حرف زشت را [illegible] کنم — تو چنان گو تا که لفظ خوب را [illegible]

گر بصد لفظ اندرون یک حرف من سهو و خطا / تو بیک لفظ اندران خبط و خطا صد میکنی
ور چه ناید در عدد خبط و خطای تو ولیک / سبحهٔ صد دانه را بردار اگر عد میکنی
جرم یاران چیست بر جا خود توار ما بحروی / زشت را گرد آوری مقبول را رد میکنی
همچنان کز هر چه در شهنامه گفت استاد طوس / اکتفا بر لفظ جمشید شد و میکنی
توبه کن استغفر الله کفر محض است اینکه تو / زار احمق را قیاس از زار احمد میکنی
خود ترا ما را و بحث دیگران آخر چه کار / راه حق خویش را کم گر سد میکنی
هر خطائی را خطائی فاش تر آری دلیل / راست خواهی دفع فاسد را بافسد میکنی
خود چرا در سلک نظم و قید وزن آری سخن / ظلم محض است اینکه مطلق را مقید میکنی
گر گنه کرد نه ثابت کن و گر نه بی ثبوت / بیگناهان را چرا حبس مؤبد میکنی
گر زمن پرسی رها کن این اسیران را ز بند / ور نپرسی دابرام مجتهد میکنی
چون دگر خرسکان از نقل و منقول دگری / تو چه حد داری که نعت تاج و مسند میکنی
تا کجا جهل مرکب ای مربع آخر چرا / تو بدین ترکیب بحث از ذات مفرد میکنی
در خلاب طبع و حس وا مانده چون خر در وحل / پس جدل در بحث عقل مجرد میکنی
مرد دانا را بباید زین سخنها زینهار / رو زبان در کام درکش گر خرش ابد میکنی

پند من بپذیر و از نعت بزرگان در گذر / ور نه بپذیری ز اصرار مؤکد میکنی
گر نگوئی چون صباری چو مجمر گوئی اگر / نعت شاهنشاه منصور موید میکنی
ور نه عرض خویش را در حلقهٔ الواطی / عاقبت چون عرض صدرالدین محمد میکنی

ای بزرگی که در دو عالم نیست / جز تو مخدوم و جز تو مخدومم
خوب اگر بگذرد ز من یا بد / از تو باشد همه بد و خوبم
تا تو از لطف صاحبم بودی / اختر سعد بود مصحوبم
مدتی پیش ازین ز لطف تو بود / ماه و مهر سپهر مغلوبم
بنده راغب ز خلق بودم و خلق / راغب خلق و خلق مرغوبم
با چنین بد قواری کفشی / ثانی یوسف بن یعقوبم
چون ز جا جستمی بعزم رکوب / مرکب چرخ بود مرکوبم
بس سپاه سعود در کفشی / چش بخلند و بنده بعیوبم
وین زمان من که از بساط زمین / میکند کاو و خر لگدکوبم
طالبان مرا اگر کاکنون / همه مستغنیند و مطلوبم

گر بدرگاه جاه تو گذرد / عمر بر این سیاق و اسلوبم
واکنم نطق بسته را آخر / من نه از سنگم و نه از چوبم
صبرم از حد گذشت پنداری / بنده قائم مقام ایوبم
چند ازین وعده‌ها که آردت یاد / همه از وعده‌های عرقوبم
من نه آنم که چون تو کذابی / بفریبد بوعده مکذوبم
خیز و کلک و دوات و دفتر خواه / تا نویسی جواب مکتوبم
خائنی چون تو در غضب باید / من چرا بیگناه مغضوبم
ورنه پیدا کنم که اکنون باز / من نه مخذول و من نه منکوبم
شغل من صدق صرف بود و کنون / بهمان شغل باز منصوبم
بلکه در سلک اصدقای جناب / تا بروز حساب محسوبم
مر ترا سر بصد ره باید کوفت / نه تو بی هیچ لطمه سرکوبم
نایب ملک شه توئی و ترا / دفع باید نه من که منهوبم
نشنیدی که کدخدای عراق / هم درین سال کرد مسلوبم
من چو آئینه‌ام برابر تو / راست بینی که بنده معیوبم

تا توئی حاجب امین درگاه / شکر لله که بنده محجوبم

جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش / نه شاد ز شادی شو نه غمزده از غم باش
وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین / نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش
نه عید جهان افروز چون روز خوش نوروز / نه عالم سوک و سوز چون ماه محرم باش
نه باد هوا بر اوج نه خاسته همچون موج / نه اوج هوا بر خاک بنشسته چو شبنم باش
نه روضهٔ طوبی خیز چون روضهٔ خرم خوی / نه در تف ناری تیز چون نار جهنم باش
نه جاهل و جافی شو نه کامل و کافی شو / نه پیر خرافی شو نه خنده دم اخرم باش
نه پشت سپه قایم چون قامت رایت گرد / نه با قلق دایم چون طره پرچم باش
از رای زنی پخته بشنو سخنی پخته / نه از پی هر رازی پیچیده چو سلم باش
گر دست دهد پیری کامد ز قدش میری / دو عقل مجرد شو نه جهل مجسم باش
در گوش کنی با من پرزن بکمر دامن / از عقل مجرد شو در خلق مسلم باش
در عشق همی ورزی بی پرده و پندار / دیوانه و شیدا شو افسانهٔ عالم باش
بر یاد بت کشمیر جانی ده و جامی گیر / با جان پیاپی نی با جام دمادم باش

زان لعل لب می نوش می نوش و بی هوش نه بر لب کوثر و نه تشنه زمزم باش
با یار لب لعل و دوست خوش سرخوش و محرم آن زلف پریوش کو آشفته و درهم باش
رندانه بیا شو راست هم پاکرو و هم پاکذات نه همچو ریاکاران که راست و که خم باش
برخیز و ببر پیوند از خویش و زن و فرزند نه یاد برادر کن نه فکر پسر عم باش
جهدی بکن و جان ده [illegible] نه جاده زنجان جو نه قاصد پرچم باش
راه طمع و تشویش بفکن خیانت کیش بربسته و نشسته مردانه و محکم باش
دینار تو اگر نبود درویش کن و دین دار نه در غم دینار و نه درهم درهم باش
نه راه به شیطان بند نه دیو به زندان بند نه دل به سلیمان بند نه در غم خاتم باش
گر دیو کنی زندان تا آصف جم باشی رو دیو هوای خود زندان کن و خود جم باش
در خلد مکن خانه تا دام شود دانه هم خانه به ویرانه بگرفته چو آدم باش
صد بار بود گندم نیکوتر از آن گندم گر خوردن آن گوید آواره عالم باش
بس گرسنه شب صحبت بیخانه و بی جامه پس خلعت کرمنا میپوش و اکرم باش
صد معجز اگر داری با رنج بسر داری در دست یهودی چند چون عیسی مریم باش
در نیمه ره افلاک منزل نکنی زنهار با عیسی اگر گویند همره شو و همدم باش

گر راهی

گر راهی رکوب آری بر خنگ نهم زین همچو مه و خورشید بر اسب وادهم باش
خوش خوش دو سه گام از خود برگیر و درآ تنها بالاتر و والاتر زین طارم اعظم باش
ور پایه همت را بالاتر از این خواهی رو چاکر درگاه دارای معظم باش
در بانی این خسرو هر جا که رود کو رو محسود و معزز شو مسجود و منعم باش
با چاکری او پیش از شیر فلک باشی بر درگه او خود کو از گربه و سگ کم باش
از جوق سگان شه و امان و مؤخر شو بر فوق ملک چرخ بشتاب و مقدم باش
عباس شه است آن کش دادار جهان فرمود گر جمله جهانداران اعظم شو و اکرم باش
در عیش بر از پرویز در طیش بر از چنگیز در عمر بر از جمشید در ملک بر از جم باش
هم با خطر بهمن هم با هنر قارن هم با فر رویین تن هم با دل رستم باش
بر خلق چو بخشی بهر نفع تر از تریاق بر خصم چو آری قهر قتال تر از سم باش
گر روس کمین تازد چون سد سکندر باش در روبهی افزاید با حمله ضیغم باش
سرباز و سوار اول از خیل عجم بگزین پس عزم جهاد روس حزم آر و مصمم باش
ملک قرم و سقوبستان از قول تو بر روس مسلط شو در روم مسلم باش
غوغاست بروس اندر از ترک انگیزند آن خیل بحشر تا حشر کو در غم و ماتم باش

خافض جز بر تیغ آمد مجرور شود منصوب گردد — کو رایت شمخال ای فتح و ظفر ضم باش
وان نوح مجاهد زبا فتح و ظفر انبار — ای کشتی غیرت آمد خسته در یم باش
وان والی خیل کرج با خرج هزاران خرج — بر عادت سیم برج دو پیکر توام باش
وان مهدی فرخ فال در معرکه دجال — نه واپس و نه دنبال بل پیش و اقدم باش
سردار حسن خان را کو خون عدو نوشد — وان خان زن خاین را کو حمزه ملجم باش
زان پس که ثنای دارای عجم فرمود — رو هر چه ببینی گوی اعمی و ابکم باش
این کیست که گوید خیز و ز گفتن حق بپرهیز — یا از در شه بگریز یا اخرس و ابکم باش
بالله که نشاید کشف این قصه به پیدا رفت — کو پیر معمر کو یا شیخ معمم باش
من امر شهنشه را بپذیرم و قول خصم — در معرض نهی و جحد کو لا شو و کو لم باش
ای نایب شاه اخر کر راز نهانی هست — کو ظاهر و باهر شو نه مغلق و مبهم باش
وان کار که پیش از پیش مغشوش و مشوش گشت — فرمای که همچون پیش مضبوط و منظم باش
ویرانه شود هر بوم کانجا کند از لوم بوم — تا کی پی هودی شوم گویی تو که محرم باش
پس بود ثنای پس گفتار نو دارین پس — نه ملتزم مدح و نه معتقد ذم باش
تا چرخ بود یارت باد دولت شه بادا — کو نصرت و عون با تو مضمر شو و مدغم باش

ایا شکسته سر زلف ترک تبریزی — شعار تو همه دلبندی و دلاویزی
چو سر و عنبر بر مهر انور افشانی — عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی
گهی ز سنبل آشفته برگ گل سپری — گهی بلاله نورسته مشک تر بیزی
همی بغلطی بر لالهای بستانی — همی بگردی در سبزهای پالیزی
بباغ و بستان باشی همیشه با مستان — چرا ز صحبت ناصحان پرهیزی
دو شوخ مست شدند هر دو ترک تیغ بدست — که کارشان همه خونخوارگیست و خونریزی
فغان از آن دو ستمگر که فتنه شان بگذشت — هزار مرتبه از فتنهای چنگیزی
تو گویی آن دو بناموس گشته در همه عمر — بجز دورویی و دزدی و فتنه انگیزی
غلام زلف و رخ شاهدان تبریزم — خلاف مصلحت زاهدان دهلیزی
جماعتی شرهه که دام عام کنند — صلاح و سبحه و سجاده و سحر خیزی
ایا منافق معجب من از آن ترسم — که دیده جدمن از کبر و عجب پرهیزی
تو خود برهنه و بی برگ و خوار شی فردا — بخاک داری چون بوستان پاییزی
اگر نه اجوف و مهموزی از چه دارد شی — به هر دو پهلو ز ضعفهای مهمیزی

تو خود چه چیزی آخر چه کاره کی / فغان و ناله ز بیکاری و ز بیچیزی

خدای داده بهر کس هر آنچه لایق بود / نبایدت که بحکم قضا درآویزی

تو خواه راضی باش ای عزیز و خواه مباش / قضاست آنکه ندارد دریچه پرهیزی

نه من که با تو بدین گرمی آمیزم می / بگویم و تو بدان شدی بدان تیزی

جز اینکه با تو بگفتم که چیز و دزد مباش / چه کرده ام که بقصد هلاک من خیزی

برو بباش چه باید مرا که پند دهم / ترا بمهر و تو با من بکینه بستیزی

مگر نه نایب سلطان روزگار منی / سزای هر که کند دزدی و کنه خیزی

ای خالق خلق وای جهاندار جهان / رحمی کن و زین گنده دهانم برهان

یا شانه باز گیر زین مغز و دماغ / یا رایحه واستان ازان کام و دهان

خسروا جز دل من بنده که خود قابل نیست / کو خرابی که نه در ملک تو آباد بود

شکوها دارم اما ز فلک زانکه فلک / بر اوباش شود یاور او خار بود

نه هم سیم و زر از آنکه نه چون شور و زر / خود بنامی و قوادی معتاد بود

من نه زراقم نه شیادم و در عهد او / وای بر آنکه نه زراق و نه شیاد بود

جامه‌ها سازد و خویش همه چون خرقه بکر / تا کی عنین در ملکی داماد بود

مسجد و منبر و محراب بحجاج دهد / گوشه گیری همه با تیسه سجاد بود

نه به دولت شغل و عمل از اهل کرم / ورنه در صنعت آخند و عمل استاد بود

شل شده وین پر شعبده گوئی / مثل زال و پسنه فرهاد بود

خواجه تاشان مرا بین که معطل ازاره / کنج در خاک و مرا بین که بکف باد بود

یک درم نیست درین خانه که ما راست ولی / گنج قارون همه را در ارم عاد بود

یکره آخر تو ازین پرخرف گسبه بپرس / کاین چه افراط و چه تفریط و چه بیداد بود

سائس ناس کجا شاید رقاص شود / قاید قوم چرا باید قواد بود

تو چرا افا قد یک فلسی و سیم و زر تو / که بشیراز رود گاه ببغداد بود

گه گذارش بدر حجره تجار افتد / گه گذارش بدم و کوره حداد بود

گه بکشمیر فرستد زیانی که بود / از تو و سود ز هر کس که فرستاد بود

بره شال که از بره شال تو خرم / با لوفش خری از قمیش آجاد بود

بلکه هر جنس که خواهی تو درین ایش ارز / گر بود هشت بنیوان تو هفتاد بود

یا رب این هذیان چه بلائی بوده است / که بلاها همه از خرقه زهاد بود

هرچه افساد بود چون تحقیق کنی / زین گروه است که شیطانش استاد بود

لعن بر شیخ عدی واضع قانون بدی / کاول این قاعده در دین تو بنهاد بود

غلط است و مشغولی این قوم بکار / یادگاریست که موروث ز اجداد بود

لیک اگر آخر این قصه بیاد آرد شاه / عبرتی زانچه در آن واقعه افتاد بود

چه شد آن صاحب سلطان جلال کاروز / خلف الصدق تو سلطانش ز احفاد بود

خود شهنشاه شد آگاه و گرنه بایست / زین گروه آنچه مرا دیده ببیناد بود

هر که شه گشت و شهش گشت شهان را پایه / حذر از هر که رخشم بد او زاد بود

مر ترا خونی سی ساله بود آنکه مرا / یکدو سال است که کونیه ز حساد بود

سود داد و ستد و همه چون سود قصیر / که بیابانوی عرب عرصه بغداد بود

ملک خود ایمن ازین تجربه کن کاکنون / همچو صیدیست که در پنجه صیاد بود

تخم آید عجب از خسرو عادل کاین / قصه ابا کند و ایمن از اولاد بود

کیست زین فرقه خائن چه ز مرد و چه ز زن / که نه بدیده ز فراشش و ز جلاد بود

راه این سیل بگردان که معمور ملک / رخنه فاحش اگر باز نه استاد بود

من خود این خار درین باغ نشاندم کامروز / خرمن شغل مرا شعله وقاد بود

وانگهی تجربها کردم و دیدم کاین مرد / چاپلوسی که کند از پی رصاد بود

حال کو ساله برسته بنصرالدین / که چسان چون سر از پیچش کشاد بود

آه از آن مسجد و آن خواندن اوراد و نماز / وان سخنها که پس از خواندن اوراد بود

نه مگر پارس بود مولد سلمان کامروز / خود رجب بد ما مولد شداد بود

بصفت آب طهارت نبود آب طهور / پاک و ناپاک چو از جمله اضداد بود

خسروا دین پرورا ای آنکه کار دگرا / بر زمان از دولت تو رونق دیگر بود

این همان ملکت و آن کشور پیش از عهد تو / گفتی از بس شور و شر هنگامه محشر بود

وین زمان در سایه اقبال روزافزون تو / از ریاض خلد و رضوان بهتر و برتر بود

رود سرخاب است و تبریز آنکه پنداری کزان / کعبه و زمزم بود یا جنت و کوثر بود

روم و روس از بحر و بر از بیم عزم ما جم / تا حصار حزم تو بر گرد این کشور بود

رزم سلطان بود و بابا ورد لشکر دار بود / خصم را شایستی از سودای کین بر سر بود

لیک اکنون صلح جو بنیاد نو عجب بود / صلح جویی جنگجو چون عاجز و مضطر بود

گر نبودی یک سبب لله بیتی کنون
سرحد ملک تو قسطنطین و کابل بود

بس جسارت باشد اما هر کی از خدا
خدمتی فرما که او را لایق و درخور بود

در زمان صلح و هنگام فراغت جز تو کیست
کو نه غافل از فسون خصم افسونگر بود

جز شهنشاه جهان فتحعلی شاه از شهان
کیست کو را خسروی باشد تو چاکر بود

در هزاران بنده کو دارد ز نسل پاک خویش
کیست کو را چون تو خدمتکار و فرمانبر بود

ور نبودی اینچنین بایست جز تو دیگری
وارث تاج و سریر و یاره و افسر بود

تو پناه دین یزدانی و یزدانت پناه
از نفاق و کید بدخواهان بد اختر بود

راست خواهی تیغ تو صلب و کار فتح
هر که گوید غیر این باشد که را باور بود

ملک ایران جمله ویران گردد از غافلی
گر ز خیل کافران را تیغ تو کیفر بود

ور نباشد حفظ تو این دولت این همه
پایمال نعل اسب دشمنان یکسر بود

ان توئی کز صدمت گرز و شکوه گرز تو
روز هیجا لرزه بر اندام شیر نر بود

رفته باشد گر نفاذ عزم تو در شرق و غرب
در همه دیر و کلیسا مسجد و منبر بود

عاملان شرع را کی بود جز در عهد تو
کاینقدر قدر و جلال و جاه و فخر و فر بود

گنج پرویزی بهر دلیر شان خاک رهی
در کف خدام دارای سکندر در بود

با کف تو سیم و زر نبود بگیتی ور بود
پیش خاکی پوشکان در زیر خاک اندر بود

ور خلاف چنگ و نی نبود بعالم گر بود
پیش خاتون فلک در زیر چادر بود

گر لب نام شراب آرد کسی در عهد تو
دور نبود گر نفس در حنجرش خنجر بود

ور بدل یاد گناه آرد کسی از بیم تو
هر سر مویش بتن صد ناوک نشتر بود

بنده شهدی را و چون این بنده بیش از صد هزار
جان فدای اینچنین سلطان دین پرور بود

گر بروز عید فطر از من گناهی رفت و شد
عفو تو صد بار از آن جرم اعظم و اکبر بود

یاد خمر ار کس کند در عرف کی مجرم شود
نام کفر ار کس برد در شرع کی کافر بود

شاعران را گر بیاتی که در سبک قدیم
ذکری از بزم صبوح و باده احمر بود

شعر عبدالله و کعب و مالک و حسان و قیس
خود بیاتی پسند طبع پیغمبر بود

یا صبا و عندلیب و مجمر و صحاب را
این همه نعمت ز دارای جهانداور بود

ور کسی منکر شود این ادعا را گو بیا
دفتر اخبار قوم این بنده را در بر بود

خسروا انصاف ده از راه آن جرم بزرگ
جرم من کی بیش از سید حمیر بود

من بلب نام شراب آوردم او جام شراب
حال او صد پایه بالسی من بتر بود

من ز احسان تو دارم چشم آنچ از فضل یزدان
حمیری را در دو کون از حضرت حیدر بود

سیه سنجی در آنکه چند احسان و لطف | از پی یک قطعه با گمرد آهنگر بود
بونواس فاسق فاجر ببین گر یکدو چت | تا کجا مخصوص لطف خسرو خاور بود
ور کمیت و دعبل و طرماح و صولی فقها | با اماان هی در طی هر دفتر بود
صدق دل باید نه تزویر زبان ور نه چرا | اشعری در پیش شیر حق چو ابتر بود
بالله ار خبث طبیعت پس زیادت از زیاد | آنکه در اظهار ربا فرو شراز بود ور بود
گرگ چون در جلد میش آید بود اندیشه پیش | هم شبان باید که از این راز آگه تر بود
پرده گر برخیزد از کار خلایق کنفیس | کار ما و این جماعت اوضح و اظهر بود
باز کن بر حال من چشم و ببین بر من بخشم | چون بود گر چون تو لی را چون منی چاکر بود
ال دیوان اگر باید همی ایشان خورند | بنده را هم قسمتی زین گنج باد آور بود
کیل حق بنده را وافی کن از انبار جود | تا ز گنج فضل سبحان حظ تو اوفر بود
قطب دولت را بود رب شخص تو مدار | تا مدار قطب گردون جمله بر محور بود

دلا تا کی شکست از دست این پیمان شکن بینی | برای از سینه کاینها جمله از پیچ چمن بینی
برو بیرون از این خانه بر از خویش و بیگانه | گزین دیوان دیوانه گر جان و تن بینی

سفر یک قطعه از نیران بود جنت وطن یا نان | ولی صد ره سفر خوشتر چو خواری در وطن بینی
دریغ و در زمین طور زاغ نیکو بود اما | تو این طالع نخواهی دید تا گور و کفن بینی
چو عنقا باش معدوم باشی ار وجود آری | که خود را آگاه باده گاه زر همچون زغن بینی
بیا مرغ ار شوی بلبل شو و آشفته گل شو | که گر بینی غمی باری ز یار خویشتن بینی
نه مرغ خانه کز بهر دمی آب و کفی دانه | گهی جور زن و گاهی جفای یار زن بینی
همان بهتر که چون پروانه گر آتش الحان افته | ز شمع انجمن بر شعله خار و کون بینی
وگر چون کبک کهساری ز حمی سته کاری | ز شست تیر زن باری نه دست پیرزن بینی
تو ای طوطی که در هندوستان بس دوستان داری | چو این مسکین چرا در مسکن دشمن شکن بینی
ترا غم خصم دیرینه است و همخانه درین سینه | وز آن بر رحم کی سینه پر آفات و فتن بینی
چرا در خانه دشمن چو محبوسان کنی مسکن | گر در پای جان چون من ز لطف شه رسن بینی
پر تست بسته با لب بسته حالت خسته پس آنگه | هوس داری که در کنج قفس حرف حسن بینی
اگر داری هوس کشکش قفس بگسل نفس تا بس | بباغ طبع و در باغ و جلوه سرو و سمن بینی
بباغ اندر شوی تا زان نوا زان همه آوا | طربهای نوا زو بنال غمهای کهن بینی
ز حلقوم شبا ویرا ارغنون را ارغوان جای | ز مرغان سحر خیز انجمن پر نسترن بینی

بیا زین شکنبه پرور ملخ چون جند درویان / که ای فرزند بهشتی راحت از پروش بینی
جهانی اسهرشب تا سحر از دست تو / طمع داری که در طرف مقبل کحل و سن بینی
تو خود با ترک خونریزی چو بنشینی و برخیزی / هر آنچ از خشم او بینی چرا از خشم من بینی
مگر از خیل خدام شهنشاه جهانی تو / که جرم دیگران را زین ضعیف ممتحن بینی
خیانت پیشه کردی با من و حق ناشناسی را / خیانت پیشه کار را چه کار و مؤتمن بینی
تو هم از رای و تدبیر من از سر فروزی شاه / چو هر در راه تدبیر راه زن آرای من بینی
محق را مبطل انکاری و محسن را مسیء انکه / پلیدی بد خوانی حسودی را حسن بینی
زفانی با مصافی پیش اگر آید مخجل کردی / چو باطل را مبطل دانی و خائن را ختن بینی
تو از فکر غزا و بکر عذرا در کند ورنه / شوی رسوا چو زین خصلت عجز من بینی
بگاه لاف و هنگام گزاف از شادی / نگو کن تا بوقت کار شان کمتر زن بینی
بیا بگذر از این سودا که من خود کافرم زینها / اگر جز روی شیدا و شین و رنگ زردوی بینی
همه گندم نما و جو فروشند از یکی جو / چو به هنگام رنجه در دنبال آن صنعت مرد بینی
تو خود کوه ار شوی کاهی چو یک کاهش نخواهی / ببر زایشان طمع کاین کاستن از خویشتن بینی
مده از غش اخوان همچو خرس نزار اندر / که بس بار محن آخر در این دار محن بینی

ز آخور دور شو کز خر شوی خر کور شو باری / که نه آب و علف خواهی نه رخ جل و رسن بینی
چرا باید بگفت آری که چون کاو این سواری / فزون بینی ثمن هرجا فزونی در ثمن بینی
به از هفتاد من بینی قطوری کز بن هر مو / قطور نفط و قطر آتش من هفتاد من بینی
جواد ضامر و جلال شه فتح را در میدان / نه بینی فرق تا در پویه و در تاختن بینی
بیا بگشا زبان و هرچه خواهی گو گر آن چون / نه بینی مهر تا مهر خموشی بر دهن بینی
بهر جا باشی و صد بد به بینی این بتر شود / که اینجا خاتم جم را بدست اهرمن بینی
نهال خدمت و کالای قدمت را در این [illegible] / پشیمانی ثمر یابی پریشانی ثمن بینی
مر الغت کن از سرمایه صدق و صفا [illegible] / درین بازار پر از ار اگر خیر علن بینی
من این سرمایه را آوردم اینجا و خطا کردم / تو باری پند و عبرت گیر چون حال من بینی
مهی برمراسی سال و روز و شب برای که / چنان کاندر کتب بارها [illegible] بر همن بینی
گر این بنده کیها و پرستشها که من کردم / که بودا فزون اران که اندر [illegible] بینی
پس از یک قرن خدمت مزد محنتهاست این کاکنون / فرشته دیو را با هم قرین اندر یک قرن بینی
نیم گر من ملک آخر که این نوع حیوان را / چو من بی خواب و خور عمری محال از بیش بینی
نه آب و نان نه آب و ی کرد اگر هرگز / عیالی بهر از خورد و در شوم [illegible] بینی

در این فصل شتا کز ریزش ابر دی و بهمن
کنار هر شمر گنجی پر از در عدن بینی

برای این جان چاک اگر گرد و تن اب
که طفلان را چون گل تن کند پیراهن منی

زکال و هیمه را با سیر و مثقال اندرین خانه
شال چوب چین و توده مشک چین بینی

سگان کوچه را سنجاب و قاقم در بر است اما
کس این بنده را از جبه خود ستر عریان بینی

پس اکنون در چنین حالت علم داران دولت را
پی اتلاف جان بنده در سر و علن بینی

خدا گوید که بعض الظن اثم و بن جماعت را
خدا داند که با این بنده بعض الظن ظن بینی

زبان چون از زبان این نهر بوده کردن
صلاح حال خود در قطع این سخن بینی

بیا بگذر از این نعمت که بهنست بقبضه طاقت
چو بذل او فضل همت ز رب ذو المنن بینی

ای داور دین پرور عادل که ز عدلت
کبک دری انصاف ز شهباز ستانند

آنی تو که در مصر جهان هر که عزیز است
از طاعت درگاه تو اعزاز ستانند

حکم تو چنان است که چون نافذ گردد
از چشم بتان غمزه غماز ستانند

ملکی که ملوکش بسپاهی نستانند
ترکی ز سپاه تو بیک تاز ستانند

هر جره که از تو ب جهان کوبت تو خرد
از برق شتاب از زه داوز ستانند

اگر

گر گلجه و صد رگ جلبد روسی بدرگ
شمشیر تو با نیسه و شقاق ستانند

بل تا چند رئیس و بطریق بیک عزم
سرهنگ تو با نیزه سرباز ستانند

با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم
در ملک تو یک حبه و یک خار ستانند

جز حاکم بیدادگر بوم و بر ما
کو لقمه بحرص از دهن آز ستانند

دست طمعش گر برسد بر جبل قاف
از بال و پر عنقا پرواز ستانند

گر ناظر گردون شود از فرقد و جوزا
خواهد که قرین در زد و انباز ستانند

ور ناظم الحان شود سجاع و اغانی
از پرده منصوری و شهناز ستانند

خود دیش ندیدم ولیکن هنر کی
از عهد وفا رو عد انجاز ستانند

صد اشعب طماع بباید که درین فن
سرمشق از آن اخذ بهم باز ستانند

شلتوک ده هر طرح و برنجی که کند اش
ها در کند و منقتی ز رز از ستانند

زان اشک یتیمان همه انبار که کمی
آتش کند و مایه ز خرز ستانند

لی که بانجام ز ملکی شوان دف
خواهد که ز یک قریه در اغاز ستانند

برد آنچه مرا بود بجز دل که نیاز است
از طره آن لعبت طناز ستانند

آن زهره کجا بود مرا او را که تواند
مرغ از کف طغرل قدر انداز ستانند

ترکی که بهر لحظه دل و جان جهانی   زافسون دو جادوی فسون‌ساز ستانند
جان بر غم او دل بنهد در دو چشمند   دل در بر او جان دهد و ناز ستانند
عدل تو مگر باز دل غمزده ما   از غمزه آن دلبر غماز ستانند
زان آن که طلب کنند تجار خزر را   فراش تو از فرقه براز ستانند
ای آنکه ز عدلت سگ تازی نتوانند   آهوبره زآهو بتک و تاز ستانند
چون است که در عهد تو اموال من از من   یک اعور عیار دغل باز ستانند
گر فاش نخواهی که شود از روی اول   فرما بغلامی که از او راز ستانند
ور توسنی آغاز کند خیره و لغزی   تا رایض قهر تو به مهماز ستانند
ور خود نستانی تو مگر باز چه سر   باز آید و با قوت اعجاز ستانند
زیرا که شهنشه چو ب لار بفرمود   کاموال صدور از کف انجاز ستانند
دیدم که نه فرمان و نه مطلوب تو آن   این مال به اطناب و به ایجاز ستانند
وانگاه که تصریح و کتابت نتوانست   یک غاز به افصاح و به الغاز ستانند
گفتم که چو شه عزم فراهان کند این کار   انصاف من از حاکم کراز ستانند
نه که خبر آمد که از او نستد و از من   خواهد که ز تو مشکی باز ستانند

فراش

فراش غضب بر سر ارباب ولایات   استاده و با ابرو باکاز ستانند
زان آن که مگر خیل خوارج بتعصب   باج از خشم بصره و اهواز ستانند
یا حاکم آشفته و چلدر چپ و ول   صد ساله خراج از حشر لاز ستانند
یا شحنه کوکلان و میوت از پی دران   اف ده و مال از دوج و دوار ستانند
یا بنده شاهیم و شه از بنده سر و جان   شاید که بمقدار و بهنجار ستانند
گر شه طلبد مال تو هر جا که یقین است   باید که ز بغداد و ز شیراز ستانند
ور مال خود و مال رعایا همه خواهد   باید که ز یک قلعه بگراز ستانند
ور مال مرا خواهد انصاف چنین است   کز لشکر غار تکرجان باز ستانند
بر مزرع غارت زده گر دخل نوشته   باید که بمساح و بجراز ستانند
چون بنده پس از خدمت تکفیر نیاید   کاین کیفر مخصوصی ممتاز ستانند
کو خدمت سی ساله بها باز دهد شاه   کز نعمت سی ساله ز ما باز ستانند
مزدی که که ایان نستانند ز مزدور   حیف است اگر شاه سرافراز ستانند

خسروا ای آنکه خدام در تست ز مغفر   ذره را برتر ز خورشید جهان آرا کنند

هر کجا از لای نفی مردمی باشد سخن
قامت ذات ترا پیرایه از الا کنند

مر ترا فرسنگ‌ها ره داد یزدان از ازل
دیگران کو خویشتن را خود لقب دارا کنند

کی شد این خودپسندان کارزوی همسری
با غلامان کاب حضرت والا کنند

تیغ تو چون داد خصم از ملک دنیا برفکند
کاین فقیران حق در حق دنیا کنند

بالله ار انصاف باشد خود که بر تیغ است
گر غنی گردند بر تو عرض استغنا کنند

گر نبودی تیغ تو ایشان کجا پیدا بدند
کاین همه باد و بروت و عرضه را پیدا کنند

غارتی کاکنون به بنگاه رعیت می‌کنند
چون تو بایستی که بر لشکرگه اعدا کنند

لشکر اعدا اهل ایمان که مشتی دیده‌ام
کافرم گر حمله جز بر پیسک و حلوا کنند

چون تو بنشاندی بجای خویش سالارگان
گر ز جا خیزند و هر دم دعوی بیجا کنند

بخشی ار باشد ز تیغ تست سرهنگان تو
روبهی ترسند و بحث پنجه بر پا کنند

خود گناه ما چه بود آخر که فراشان تو
چوب و بند آرند و پای بنده را بالا کنند

وانگهی پاپا کنادی را که اصل فتنه اوست
قد ما زین پا طراز ضعف دو تا کنند

پای او بایست بالا کرد و دست بنده را
شاید ار کرشاکیان پر لولو لالا کنند

ایزد انا نزا اسرا ابد به که زنهارا حنش
پنجه پیش تو زشت و زشت رازش پیدا کنند

آه ازین اخوان که خود قصد برادر می‌کنند
باز خود در ماتمش فریاد و واویلا کنند

یوسف صدیق را چون گرگ در چاه افکنند
پیش یعقوب حزین پس شیون و غوغا کنند

هم رکابان منند این قوم کافرنعمتند
بالله ار زین بوالعجب‌تر خود بسی پیدا کنند

با وجود بوتراب ابن ابی قحافه را
در جهان قائم مقام سید بطحا کنند

میل جنسیت ببین کاین قوم نادان چه چه
عظم بر نادان نهند و ظلم بر دانا کنند

تا یکی گوساله بر پا خیزد و بانگی کند
دین او گیرند و نقض بعثت موسی کنند

عیسی بیچاره گر یکدم فرود آید ز چرخ
رو بخر آرند خلق و ثب عیسی کنند

بس چراغ بی‌فروغ از روغن لاف و دروغ
بر فروزند و عدیل مشعل بیضا کنند

صد اساس بی‌ثبات از کذب و بهتان و دروغ
بهر هر بیچاره در هر ساعتی بر پا کنند

یک دو جوز پوچ اگر آید بکفشان از نشاط
پای کوبان کف‌زنان صد فخر بر جوزا کنند

بالله ار این قوم هرگز فرق گوهر از خزف
یا زمرد از علف یا خار از خرما کنند

گاه چون من چاکری مداح خدمتکار را
تکیه بر درگه مستوجب یاسا کنند

گاه زن کونی جهودی را که از اعدام بود
از وجود آرند و شیخ مجمع شوری کنند

پس چنان در جوف آن با دمکاره رونه
کاهل نوبتخانه دم اندر دم سرنا کنند

تا بزرق و شید و فن مدبری سطروار | در خور قرب بساط بزم او اولی کنند

رانده درگاه حق ابلیس تلبیس را | عارج معراج اوج مسجد اقصی کنند

دعوت تیغ شمال اندر شب قدر وصال | ثانی اثنین حدیث لیلة الاسری کنند

نیست از سامری در ساحری بس اگر او | از چه نطق اعجم گوساله را گویا کنند

ور نه اعجاز مسیح آورده اند اجری حال | مرده پژمرده صدساله را احیا کنند

ور نه شیادند بایستی ازین ده روزه حرف | هر یکی را خود بعدل راستی همتا کنند

وعده ها را گر وفا بودی کنون بایستی دید | کاندرین هنگام چون هنگامه اعوزی کنند

در بر عرش جلال اندر احادیث طوال | عرض خذ مهتا دهند و وضع مهتا کنند

لیک اکنون آنچه گفتند و شنیدیم و گذشت | خامشی گیرند پس و جمله را حاشا کنند

ور بگویی کاین خطا بود و تو کردی از جواب | روی پیشانی ز روی آهن و خارا کنند

گاه پیشتری عیاذا بالله اندر گفتگوی | روی سخت خویش سوی صخره صما کنند

گر گریبان دست خود در گشته این قوم بز | همره بگذارند جای آل و پس دریا کنند

هفت تسبیح رکوع و چارده ذکر سجود | تا مگر دولا شوند اندر پس ملا کنند

با چنین قوم آل خناس آن بهبوزان من | شاید از از منصب خود جمله استعفا کنند

ثمه

نشنیدستان خدا ناخواسته اگر او طلی | در حق پاکاش قدری کمترک کاش کنند

پس از آن داریم گر بس منبیان دل زنند | سگان رند و نطق ستبه یار را او کنند

نی خطا گفتم نشاید ساق ایشان را گزید | گر هزاران زخم کار اندر دو ساق ما کنند

خود چه عرض خرشید این جاعک اسرار | گر زبان شاعران اندیشه و پروا کنند

لیک ذره خوردتر زانست کاندر بزم تو | خبث او گویند و او را القدر رسوا کنند

خور زبانشان چون قلم برید باید خاصه درد | تا چه حد بر رای ملک آرای تو املا کنند

تو همی خوش باش و خرم باش صد زینهار | در حق ما گر کنند اعدای ما کوتا کنند

من نه آن سستم که مشتی خار و خس در تو مرا | زین سعایتها جدا از عروة الوثقی کنند

ای بخت بد ای مصاحب جانم | ای وصل تو کشته اصل حرمانم

ای پشت گشته شام بگروزم | ای با تو رفیقه شاد و یکسانم

ای طالع سعد از تو منحوسم | ای خانه صبر از تو ویرانم

از روز ازل تولی تو همراهم | تا شام ابد تولی تو همشانم

چون طوق فشرده سخت حلقومم | چون خار گرفته سخت دامانم

عمریست که روز و شب همیداری / بر خوان جفای چرخ مهمانم
وان سفله که میزبان بود هر دم / جز حنظل تلخ صبر و حرمانم
خون ساز زد اگر دهد دمی آبم / جان خواهد اگر دهد لبی نانم
جلاب عسل نداده بگشاید / از نشتر درد و غم رگ جانم
زان نان که سگان بچشمه گرد آیند / با سگ صفتان نشانده بر خوانم
این گاه زند همی بچنگالم / وان گاه گزد همی بدندانم
تا چند بخوان چرخ باید برد / از بهر دو نان جفای دونانم
این سفله که آسمانش میخوانند / کینش بمن از چه روست حیرانم
قرصی دو فزون ندارد و چند / گر برگ و نوا تهیست انبانم
ترسد که بکدیه صد معاذالله / یک لقمه از آن دو قرص بستانم
ای سفله اگرچه من گدا باشم / روزی خور خوان فضل سبحانم
هرچند مقل و مفلسم منی / نه تشنه آب و گرسنه نانم
صد شکر که از جود خود هر دم / بر خوان طعامهای الوانم
مرغ دل و آتش غم ایک نیست / گر حرص بود مرغ بریانم

را وجود

بچشم

با چشمه چشم خون فشان فارغ / از ماء معین و راح ریحانم
جز خون جگر مباد در جامم / بر خوان شکر اگر هوس رانم
آنکس که مرا بداد دندان داد / نان از کف پادشاه ایرانم
عباس شه آنکه از کف رادش / یک قطره فتاد و کف عمانم
ور عکس فروغ مهر چهرش / یک لمعه و کف مهر تابانم
جانم بوجود جود او زنده است / چون نامیه بخون عروق شریانم
گر منکر فضل و رحمتش گردم / انکار بود بفضل رحمانم
ور کافر حق نعمتش باشم / حقا که درست نیست ایمانم
آن شاه که آسمان ز جودش بود / پیوسته طفیل خوان احسانم
گر رزق جهان ز دخل دیوان داد / جز من که ذوی الحقوق دیوانم
دانم که ز راه تربیت خواهد / باریک میان ز بس گرانم
نه خام جام خورده و خشه / فربه شده چون خران دکانم
مضمار دهد مرا که پیش آرد / از خیل جهان بروز میدانم
تا رونق آب من بیفزاید / چون لعل دهد بچرخ و سوهانم

او راقم از آن بزه بپرایه / تا در گذرد ز سدره اغصانم
بیمارم و درد مند او داند / تدبیر علاج و راه درمانم
گر تب تب امتلا بود لا شک / امساک بود ممد بحرانم
ور علت من ز ریح استسقاست / باید بمدام داشت عطشانم
زین جوع و عطش بود اگر آخر / جان شاید از این دو درد برهانم
وین طرفه که روزگار نپذیرد / گر جوع و عطش تلف شود جانم
وان کو دل آسمان همی راند / از سفره بسان کلب جوعانم
ای سفله تو کیستی که میرانی / از سفره عام خود بدینسانم
صد شکر که بی نیازم از عالم / تا چاکر شهریار دورانم
ز جوی مجره جرعه بر بام / ز خرمن چرخ خوشه بستانم
گوئی نه منم همانکه میگفتم / برتر بخطر ز چرخ گردانم
یکدم نه اگر بکام من گردد / اوجش بحضیض باز گردانم
چون شد که کنون ز جور بیداد / تا چرخ رسد خروش و افغانم
ثعبان و اسد صریع من بودند / کامروز صریع ثور و سرطانم

ای شعبده گر فلک شب بازی / هر بار چرا کنی هراسانم
من غیر مار و اژدها دارم / از عقرب کور خود نترسانم
این خامه شکسته با اگر باشد / کمتر ز عصای پور عمرانم
با آنکه ثنای شه بروز و شب / میخوانم و بر زبانش میرانم
من هر دو جهان بداده و بگرفته / یک کف غبار راه سلطانم
آن کف اکرام ز کف رود با شد / نه در غم این نه در غم آنم
پنداشت که بس گران خریدستم / آن خواجه که خوش خریدار ارزانم
شاید که از این نبو شرم دارد / زان رو که از و گریز نتوانم
داند که گریز پایم ورنه / هر بار چرا کند گریزانم
صد بار ببال اگر زیستم / زان بام بود محال طیرانم
سی سال بآتشش خو کردم / اکنون بکجا روم کرا خوانم
گیرم که روم کجا توانم رفت / کو از تو رسد هزار فرمانم
من بنده ولی چگونه بپذیرم / حکمی که بود ورای امکانم
ای شاه جهان نه صدر من باشد / کاینگونه سخن ببزم تو رانم

لیکن بخدا نمانده با این حال / امکان سکوت و جای کتمانم

صد گریه نهفته در گلو دارم / در ظاهر اگرچه شاد و خندانم

بعد از چهل و شش سال عمر آخر / روی از تو که ام سو بگردانم

من قحبه نیم که هر زمان جائی / بنشینم و گیر حریف جنبانم

این بود سزای من که بفروشی / آخر بفلان بک و فلان خانم

چون راه وفا براستی رفتم / شایسته صد هزار چندانم

گر رای تو بود اینکه من چند / زان تربت آستان جدا مانم

بایست من نهفته فرمائی / از روز که بود عزم طهرانم

نه اینکه بکام دشمن سازی / رسوای فرنگ و روم و ایرانم

من کیستم آخر ای خدا کارنه / طومار خطاب شاه کیهانم

وانگاه رسولها این باشد / یک ناکس ناسزای کشتیانم

او ناشنکی نکو همیداند / زور و اسلکی نکو نمیدانم

پسند من که ناکس رقاص / تشنیع کند به بزم شاهانم

از قول تو گوید و نه قول تست / سوگند بذات پاک یزدانم

حاشا

حاشا کنم که کرده سی سال / سیراب ز بحر جود و احسانم

زان نان که ز سرکه شد خمیرش / سیلاب سخا بگاه طغیانم

اما سخن که قطره زان بحر / در حلق چکد براز و پنهانم

بل پتن و فاش و آشکارانک / بارد بسر ابر فضل منانم

من نیز بسفره کیست کو کو / با همت تو کم از سلیمانم

با آنکه بکاخ و غرفه و ایوان / با چاکری تو کم ز نعمانم

با آنکه بصدر ثروت و سامان / کمتر ز صدور آل سامانم

هم خوردم و هم بخواندم از حرمت / انقدر که از شماره وامانم

دادم بخلایق و نیز بسیدم / کاعدای نعمتت که اعوانم

زایشان که چو گرگ خون من نوشند / ان کیست که نیست که بخوانم

ایشان نه اگر خجل ز من باشند / من خود خجل از حیای ایشانم

پاداش نعمت اگر در گلشن / بر پای همی خلد مغیلانم

تا من نشوم که خار گلخن را / در گلشن خاص شاه ننشانم

ای خواجه بیا بهیچ بفروشم / ور مفت بهند باز مستانم

ای گردش دهر خوار تر خواهم
ای شحنهٔ قهر دور تر رانم

ای تیغ بلا بریخ عمرم
ای نیش جفا بزن که جانم

ای خنجر کین بکار حلقومم
ای نشتر غم بکاو شریانم

چون ژاله بخاک ره بیندازم
چون باده بخون خود بغلطانم

در آتش غم چو لاله بفروزم
در خون جگر چو غنچه بنشانم

تا من باشم که قدر نعمت را
در قربت آستان شه دانم

یکروز ز خلد حضرت ار دورم
نزدیک هزار نار و نیرانم

افسوس که پیر گشتم و همانم
در کار جهان چو طفل نادانم

نه عالم راه و رسم تزویرم
نه عالم افترا و بهتانم

نه فن فساد و شیوه سوزم
نه درس ریا و سمعه میخوانم

نه منشی کارهای مذمومم
نه مفتی رازهای پنهانم

نه مانع برگ عیش درویشم
نه قاطع رزق جیش سلطانم

زانست که هر زمان بلا نو
آید بسر از جفای دورانم

مانند زری که سکه کم گیرد
پیوسته بزیر پتک و سندانم

چون

چون سیم دغل بهر که بدهندم
هم باز پس آورده بدکانم

تا چیز تر از خزف ببازارم
بیقدر تر از گهر بعمانم

در بند وفا ز طبع آزادم
در چاه بلا ز عذر اخوانم

گوئی همه شیر درد و غم دادم
مادر که بلب نهاد پستانم

ای شاه جهان پناه ترحم کن
بر من که ز سر گذشت طوفانم

امساک اگر کنی بمعروفم
تسریح اگر کنی باحسانم

هر روز مده بچنگ ضرغامم
هر بار مبر بکام ثعبانم

رحم آر و مکن ذلیل نامردم
آخر نه مگر ز شاه مردانم

شاید که شنیده باشی از حاجح
اوضاع مزارع فراهانم

وان قصهٔ دستجان و ساروقم
وان حصهٔ کارزان و ویرانم

وان غصهٔ کار و بار نشوشم
وان اندهٔ خانمان ویرانم

جانم بستوه آمد از استوه
تا خود چه رسد بملک کرکانم

زان پس که هزاوه رفت و معیا
که در غم طور و با درستانم

خدام کهن که پیش ازین بودند
جاروب کش از کاخ و ایوانم

امروز ببین که چون بهجوم از — بر آب و زمین و باغ و تبانم
بستان و سرای من طمع داز — دربان سرای و بوستانم
من و اپس کاروان پیش از من — رفتند برادران و یارانم
گردر غم صد چو ماه کنعان بود — یکشم من که پیر کنعانم
تنها شدم و بکام دشمنها — بیچاره و بینوا و بی سامانم
آسان ز تو باز گردد این مشکل — چون خود ز تو مشکلت آسانم
با انکه ز صدر عز و جاه از تو — افتاده بکنج بیت احزانم
با سه که نخواهم از خدای خود — جز اینکه شود فدای تو جانم

بیاور احت جان من ای غلام بیار — ستم غلام تو برخیز و یکدو جام بیار
از ان مولد هر خیر و شر بعنبوی عقل — صلاح خاص بخواه و فساد عام بیار
ریا و زهد چو ناموس دین بباد بداد — ز جام می مدد از بهر انتقام بیار
سپیده دم چو جهان را بهر خلعت خوش — تو روز روشن در پرده ظلام بیار
گلاب و شانه و آینه خواه و از رخ و زلف — بیاض صبح نهان در سواد شام بیار

اران

از ان دو سنبل پر تاب غبیر بیردم — هزار مرغ دل اندر شکنج دام بیار
قبا بپوش و کله برنه و کمر بر بند — سنان بخواه و کمان زه کن و حسام بیار
یکی تکاور تازی نهاد برق نژاد — سبک گزین کن و زین بند و در لگام بیار
پی پذیره شدن با هزار شوق و شعف — بران تکاور را در پویه و خرام بیار
برای لاشه من نیز چارپائی چست — خموش و بارکش و راهوار و رام بیار
بشهر تبریز آید شهزاده از حد و عراق — بپا ز باره و با جهد و اهتمام بیار
کلاه و موزه و دستار بنده را هم نیز — چنانکه رسم بود در صف سلام بیار
وزان سپس من و احزاب همرهان را — دران مواکب اقبال و احتشام بیار
وزان غبار که خیزد ز نعل مرکب شاه — ضیای دیده این عبد مستهام بیار
مرا که حرمت وزین باد دادم باک — ازین پذیره شدن عز و احترام بیار
وگر نثاری باید ولی که پیش تو بود — اگر بخشی باری بوجه وام بیار
وگر قبول نیفتد بیا و خانه طبع — بروب و آنچه بجا مانده یا لتمام بیار
جهان جهان گهر از حکمت و کمال — طبق طبق شکر از منطق و کلام بیار
بخاک درگه شاه جهان محمد شاه — یکی عریضه ازین کمترین غلام بیار

گدای پادشه جهان و جهانیان آخر	ترحمی بفقیران مستهام بیار
کمال عجز من اندر نظر بیار ولی	جلال جد من آن سید انام بیار
تفقدی بسزا بر قبیله که بود	زنسل طاهر پیغمبر و امام بیار
حقوق خدمت جد و پدر بجد و [illegible]	بیاد خویش ای شاه شادکام بیار
ترا که گفت که به نام زن بزرگی	امیر و حاکم مردان نیکنام بیار
وزان سبب همه املاک بنده را یکجا	برون ز قاعده و رونق و نظام بیار
بیا ز ملک حلال من آن ستمگر را	که با دو نعمت شاهان بر و حرام بیار
اگر نیاری باری بگو ثنائی را	که این مقوله سخن را باحتشام بیار

خواب بس ای شحنه شب بسر آمد	خیز که صبح است و آفتاب برآمد
خسرو مشرق که دی بسیج سفر کرد	اینک امروز باز از سفر آمد
آینه عالم ار ز زنگ فرو رفت	باز فروزان ز صیقل سحر آمد
دیده ز خواب خمار شوی که اینک	دولت بیدار من این زمان بسر آمد
در بکشا پرده برفراز که گوئی	حلقه بجنبش فتاد و بانگ در آمد

بار دگران بخشم رفته ما را	بر سر بیمار خود مگر که در آمد
شرم کنم گر کنم نثار رهش جان	زانکه بغایت حقیر و مختصر آمد
شکر قدومش بگو نه شکوه ز جورش	جورش اگرچه فزون ز حد و مر آمد
خواست که با ما کند ز بد بتر اما	در نظر ما ز خوب خوبتر آمد
جور خوش آید از آنکه در چمن حسن	نخل وجودش ز ناز بارور آمد
سرو که آزاد و بی ثمر بود از چه	سوری و نسرین و سنبلش ثمر آمد
حور ملک است آن پسر بصورت ای دل	یا پری اندر شمایل بشر آمد
زان لب و دندان بحیرتم که تو گوئی	حقه مرجان و رشته گهر آمد
تا لب شیرین بگفتگو بگشاید	کی شکر از لعل و گل زگل شکر آمد
زنده شود جان از او چنانکه مگر باز	معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
خاصه چو ناگه ز در درآید و گوید	مژده بده کز قدوم شه خبر آمد
خیز و بدرگاه شه شتاب که اینک	شاه باورنگ بارگاه برآمد
خسرو غازی ابوالمظفر عباس	آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد
گرچه نگارش بهانه بود ولیکن	در همه جا این حدیث مشتهر آمد

گر حد سقو قوال روس بناگاه / رو بولایات لنیه و خزر آمد
ور حد تفلیس لشکری بشغب / زی سپه ایروان بشور و شر آمد
شه چو شنید این سخن بصید برون با حشم / تا بسر این گروه بد سیر آمد
پس خبر آمد بشاه روس که اینک / لشکر شه همچو سیل منحدر آمد
چاره ندید او جز اینکه باز بسقو / راند و بخجلت ز راه صلح در آمد
لشکر تفلیس و گنجه نیز بناچار / جانب بنگاه خویش پا بسر آمد
جمله بعذر از گناه خویش که ما را / دیو بر این کار زشت راهبر آمد
ورنه کفی خاک وشی از خس و خاشاک / سیل دمان را چرا برهگذر آمد
شاه ببخشود و کشف جرم عدو کرد / چون طلبید زنهار مغتفر آمد
لیک قضا و قدر چو واقف اینند / تا چه صلاح ملیک مقتدر آمد
صاحب روس ار ندارد ان گروه درخت / کش ثمر شیطان شکوفه شجر آمد
زین طمع او را که عهد شاه شکست / نفع نیامد که سر بسر ضرر آمد
خواست که سودا ورد ازین سفر او / مرگ همین سود او ازین سفر آمد
عهد شکن کام دل نیارد هرگز / گرچه خداوند حشمت و حشر آمد

صید شهان جمله وحش و طیر بود لیک / صید شه است هرچه شیر نر آمد
داد گران تو لی که تیغ تو هرجا / خرمنی از کفر دید شعله ور آمد
گر سپر دین ز تیغ تست پس از چه / در کف تست آنچه کف من کفر آمد
شمس فلک مدرک قمر نه ولیکن / رای تو شمسی که مدرک قمر آمد
گرچه ز بخت تو خصم خام طمع را / دولت ایام زندگی بسر آمد
لیک ز روس ایمنی مجوی که دشمن / هرچه بود خورد تر بزرگ تر آمد
دشمن و همسایه وانگهی شده نزدیک / چون دو مصارع که دست در کمر آمد
فرصت جویند صلح و شاه جهان را / کاری از پیش بحث با خطر آمد
زانکه هم اسباب صلح باید و هم جنگ / جمع دو ضد کار چون تو پرهنر آمد
ورنه نه باور کند خرد که به یکجا / تا معین جنب با مستقر آمد
جز تو که داند که کار دولت و دین را / از چه رسد نفع و از کجا ضرر آمد
راز طبیبان بجز مشو زانک / فکر همین کار علت سهر آمد
پادشها دور از آستان تو گیخد / در سفرم همچو عاصیان مقر آمد
ترسم کار دو ملال شرح غم ارنه / شرح دهم آنچه زین غم بسر آمد

تا تو برفتی بجای خوان نوالت / خون حرم جمله پاره جگر آمد
خواب و نه بر خاک آستان توام / چشم کجا شد به نیشتر آمد
آن تویی ای پادشاه و بس که ز دستت / تلخی حنظل حلاوت شکر آمد
گرچه برای من و عدوی من آمد / از تو همه بیم و ضرب و سیم و زر آمد
لیک مرا بیم و ضرب و سیم و زر از تو / جمله بیک طرز و طور در نظر آمد
زانکه ترا خواهم و هر آنچه تو خواهی / غایت آمال منش بر اثر آمد
دور ز بزم تو لطف خازن خلدم / سخت تر از عنف مالک سقر آمد
افسر اگر بر سرم نهند تو گویا / بر سرم از دهر دهره و تبر آمد
شکر خدا را که زنده ماندم چندانک / خاک درت باز سرمه بصر آمد

دوشم بوثاق آمد آن خسرو خوبان / می خورده و خوی کرده خندان و غزلخوان
جانهای عزیزان همه در چاه زنخدان / دلهای پریشان همه در زلف پریشان
زلفش بشکار اندر زان حلقه فتراک / چشمش بخمار اندر زان غمزه فتان
خورشید فروزانش در پرده ظلمات / در آتش سوزانش سرچشمه حیوان

گویی ملکی در شده در کسوت آدم / گویی پریی آمده در صورت انسان
آویخته از سرو سهی دسته سنبل / آمیخته با سبزه تر لاله نعمان
سنبل نه زره در بود و سرو زره دار / لاله نه زره سا شود و سبزه زره سان
کس سرو ندیده است که بی معجز موسی / از زنده بگیرد دل و در مرده دمد جان
سنبل نشنیدیم که بی صنعت داود / خورشید بجوشن کند و ماه بخفتان
هر لاله نیارد خفت بر فرش زبرجد / هر سبزه نباشد جفت با حقه مرجان
این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس / این لاله مگر آمده از روضه رضوان
در تابم از آن سنبل پرتاب که در شهر / دل دزدد و جان خواهد هم باز بتاوان
بشکسته خود و هم خود بشکسته بسی دل / بربسته خود و هم خود بربسته بسی جان
بربسته بسی پای گرفتار ز زنار / بگشوده بسی دست ستمکار بدستان
مرغیست که بر گلبن طوبات پرواز / زاغیست که در گلشن خلد آبخوران
بر نور همی پوشد پیرایه ظلمت / در کفر نهان دارد سرمایه ایمان
کافرش توان خواند و مسلمانش توان گفت / گر خلد بکافر سزد آتش بمسلمان
شیطان بود ار شیطان مر خلد برین را / پیوسته ز دستان دهد آرایش بستان

هر آدمی را که ملک باشد همراه — نه هر ملکی باشد همسر دیو و شیطان
سرگشته دلی دیدم در حلقهٔ زلف — چون گوی که سرگشته بود در خم چوگان
گفتم نه تویی آن من اهی برد و کف — انصاف بده جز دل تو کیست مسلمان
گفتم چه گنه کردی کامروز بدین حال — هم بسته بزنجیری و هم خسته بزندان
گفت این گنه ارت که جز تو نشنیده — پرانه سرا قشه دگری در پی سلطان
وین طرفه که از زمرهٔ دانایان خود را — بشماری و بسپاری دل در کف نادان
گاهی یکی خواجه پسا ریم که باشد — دل کنده از و شکل و جان کنده از آن
گاهی یکی بنده فروشیم که گردد — او خواجه فرمان ده و تو بنده فرمان
تا دیده نظرباز و نظر باشد غماز — گه خسته کند ایم و گه بسته کند آن
گر طالب دینی بگریز از شنعت — ور صاحب تقوایی پرهیز ز عصیان
گفتم بخدا از تو پناهم که نداری — ننگ از خود و شرم از من و اندیشه ز یزدان
در تاب بکندی که همچو پریشان — از تب بگزندی که همی گویی هذیان
گویی تو یکی کاتب کاذب که بهر کس — هر دم بحجه گوید صد تهمت و بهتان
کم گوی ازین گفتش و عذر ار بتوبه — شرم از برین دعوی و در کش خط بطلان

زیرا که منم چاکر سلطان و نزیبد — این تهمت و این نسبت بر چاکر سلطان
عباس شه آنکه که با چاکری او — فرصت نکند کس که کند خواب و خوردن
گر زندگی دارم از بندگی اوست — چونانکه بجان زنده بماند رگ شریان
با خدمت دیوان و گرفتاری بسیار — با رنج سفرها و خطرهای فراوان
کو فرصت بنهادن دل در بر دلبر — کو مهلت افشاندن جان در ره جانان
شبها منم و شمع و رقمهای پیاپی — هر روز من و جمع و سخنهای پریشان
تا صبح نگارنده اوراق رسائل — تا شام سپارنده اطراف بیابان
در دست گهی خامه و استاده به بیگاه — در پیش گهی جاده و بنشسته بپیکران
بنوشته گهی نامه اسرار بخلوت — برخوانده گهی دفتر اخبار بدیوان
بنهفته گهی سبحه بگرفته ز ارمن — پوشیده گهی پیمان بربسته بشروان
گه عزم پاس که شاهست بمشکوی — گه بر در گه پاس که بار است بایوان
ایوان چو سپهری و بر او ثابت و سیار — مشکو چو بهشتی و بر آن حوری و غلمان
بر صفهٔ آن ایوان شاهست بمسند — در عرصهٔ آن مشکو دار است خرامان
دارای زمین یاور دین داور اسلام — خورشید شهان شاه جهان سایهٔ یزدان

عباس شاه خسرو غازی که حس او — هم قاطع کفر آمده هم قامع کفران

بخشنده و درخشنده نه بحرست و نه خورشید — با دست زر افشانش و با تیغ شرر افشان

تا پور پناهش چه پناه آمده آمد — جوشان و خروشان و سبکخیز و سپه ران

اینک سپهی کش بتأیید خداوند — زی خطه ارمن کشد از ساحت ایران

دل کنده ز مسکو و سپه رانده و سنگین — بگذشته ز ایروان و ایروان کشته میدان

گوئی که حرام است بر او راحت و آرام — مادام که بیرون نکند روس ز ایران

یا رب مددی ده که درین رکضت مسعود — اعوانش بنصرت رسد اعداش بخذلان

جانها همه قربانش شود گرچه بانصاف — من شرم کنم زینکه بقربانش کنم جان

روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد — چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد

مهر اگر آرد بسی بیجا و بی‌هنگام آرد — قهر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد

گه بخود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد — گه چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد

گه نظر با بولکوینک و کپیتان و امیر — گاه با سرهنگ و با سرتیپ و با سردار دارد

لشکری را که بکام گرگ مردم خوار خواهد — کشوری را که بدست مردم مردار دارد

که تبریز

که تبریز از پطربورغ اسبی غلاب آمد — که تفلیس از خراسان لشکری جرار دارد

که بلوری چند ازینجا بر سفارش حمل سازد — که کروری چند زینجا بر مهمانان نثار دارد

هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون بنگری — بر مراد چاکران خسرو قاجار دارد

بالله ما هذا الخبر بالله ما هذا الخبر — هذا الذی تصغوه ملک کریم او بشر

من ذا الذی فی الخافقین هو الملک المقتدر — وهو العزیز المستعان الشعاث المشتهر

من جنه دار النعیم ونقمته نار سقر — وقضاؤه سوق القضا وقدره فوق القدر

وسخاؤه سکب السحاب وسیفه صوب المطر — وکلامه ملک الکلام وفکره رب الفکر

هو سید الشرقین والغربین من بحر و بر — ومقدر الاقدار فی الاقطار من خیر و شر

وابو الملوک الساده الطاهرین من الغرر — وابن الخواقین القروم القاده الغر الاغر

من آل قاجار الکرام اولی المهابه والخطر — خلف به یمن الوری کابن یافث بعجر

یزهو به ترک کما یزهو بسیده مضر — ظل من الرحمن بالفتح العلی مشتهر

فالفتح منه والعلی والنصر منه والظفر — والشمس تجری باسمه حتی لغور المستقر

ساس الممالک والملوک اذا نهی واذا امر — فاذا قضی امرا فاقدار القضا مؤتمر

واذا تشمر بالعتاب فحل جلة متشعر / ویدک کف الصم الجلامید الصلاب من الحجر

واذا ترحم بالعباد فحل ذب متعفر / ویهز اغصان المنی هز الصبا غصن الشجر

واذا تبسم ضاحکا فالورد تبسم عن زهر / فکانما یاقوته تفتر عن عقد الدرر

البدر یحکی خنده حاشاه کلا لو القمر / ایشبه الصافی الصقیل بذی وسوم وکدر

فوحق من حج الحجیج له ولبی واعتمر / بمآثر ومفاخر فوق الحکایة والخبر

ان الملیک بالملوک هو الذی عین الفکر / من کونه معنی واکوان الوجود هو الصور

ملک الممالک والارائک والملائک والبشر / من عنده علم الکتاب وسر آیات السور

وبیانه فصل الخطاب وکشف اسرار خفی / اب الصحایف والصفاح اذا سطر واذا

دین زچه باقی است از بقای ولیعهد / ملک ز تیغ جهان کشای ولیعهد

دولت دنیا و پادشاهی عقبی / هر دو مهیاست از برای ولیعهد

مهر سپهر از چه شمع جمع جهان است / کز ضیا یابد از ضیای ولیعهد

باغ و بهار از چه جانفزاست اگر نیست / نسخه از خلق جانفزای ولیعهد

عید سعید از برای کسب سعادت / روی نهاده بخاکپای ولیعهد

کاست

کاست غمی گر عدوی دین خدا بود / شادی بزم طرب فزای ولیعهد

روز نو از سال نو پسینه بخندد / صبح غم از شادی لقای ولیعهد

سر فلک را اگر که طایر و واقع / در کنف سایه همای ولیعهد

نیست قضا و قدر مگر دو پرستار / روز و شب اندر در سرای ولیعهد

هر چه رضای خدا و خلق در آن است / جمع کند این دو با رضای ولیعهد

زان نبود در تمام عالم یک تن / کو نکند روز و شب ثنای ولیعهد

شیعی و مسلم نباشد آنکه نگوید / از سر صدق و صفا دعای ولیعهد

زانکه کنون ملجا تشیع و اسلام / نیست مگر سایه لوای ولیعهد

قدرت حق کجهان بزرگی دادی / جای دهد در بر قبای ولیعهد

نعت ولیعهد بود اینکه شنیدی / تا چه بود نعت پادشای ولیعهد

فتحعلیشاه کز برای مباهات / در بر دربان اوست جای ولیعهد

آنکه کرمهای خسروانه او کرد / پادشهان را همه گدای ولیعهد

و آنکه درمهای بیکرانه او گشت / مایه این جودت و سخای ولیعهد

شکر وجود و سپاس نعمت وجودش / کرد ولیعهد کردوای ولیعهد

زانکه ولیعهد یکنظر او کرد / شحنـا ز جمله ماسوای ولیعهد
پس سر سر بازو جان لشکر جانباز / ریخته در پای پای پای ولیعهد
باز فرسته سپاه و لشکر کین‌خواه / دمبدم و نو بنو برای ولیعهد
ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان / تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
نه چو گروه دغل که یکتن از ایشان / پای نیفشرد در قفای ولیعهد
توپ نخستین چو خاست یاد نکردند / عهد ولیعهد با وفای ولیعهد
پشت بدادند آنچنان که تو گوئی / هیچ نبودند آشنای ولیعهد
وای بر آن ناکسان که شرم نکردند / نه ز ولیعهد و نز خدای ولیعهد
طایفه بی بها که هیچ ندانند / قدر وجود گرانبهای ولیعهد
دشمن مال خدا و دین پیمبر / دوست جان خود و عطای ولیعهد
متقی از دستبرد خرمن ارمن / مدعی خوشه ختای ولیعهد
بالله اگر متقی حیات بودشان / حلق دیگر بجز حیای ولیعهد
جمله تیول و مواجب است و رسوم است / حاصل هر شهر و روستای ولیعهد
ور نرسد یکدرم از آنچه بخواهند / آه و فغان خیزد از قفای ولیعهد

رقعه

رقعه چو باران نوبهار ببارد / بر سر خدام بینوای ولیعهد
ور ندهی یکزمان جواب فرشته / عرض شکایت بخاکپای ولیعهد
تا نه بهر ناسزا خوراند نعمت / این همه الحق بود سزای ولیعهد
خود نه سزا باشد اینکه هر کس و ناکس / جان دهد اندر ره ولای ولیعهد
ایزد دانا سزا نه دید که گردد / جان چنین ناکسان فدای ولیعهد

این طارم فرخنده که پیداست ز بیدا / بالاتر و والاتر ازین طارم خضرا
گر خود زمیستا ز چه فلک دارد در زیر / ور خود فلکستا ز چه زمین دارد بالا
سیلی است که سیرش همه بر ماه ز ماهی / موجی است که اوجش همه بر ابر ز دریا
سیلی که سپارد بفلک پیکر خورشید / سیری که نگارد بزمین زهره زهرا
مه آرد و اختر چو کشد خیل بهرسو / زر بارد و زیور چو کند میل بهرجا
خورشید جهان گردد ازو تیره و پنهان / خورشید شهان آید ازو روشن و پیدا
اندر دل این گرد برافروزد گوئی / نوری که فروزان شده بر سینه سینا
یا خود بعیان بینم امروز درین دشت / رازی که شنیدم بخبر از شب اسری

با موکب مسعود ولیعهد درین روز   بر خرگه عالی رسد از درگه اعلی
زان دشت همه اسب و سوار است سراسر   زان شهر همه نقش و نگار است سراپا
دشت از تک اسبان و سواران دلاور   شهر از قد رعنای جوانان دلارا
خلدیست بپا راسته در ساحت گیتی   چرخیست بپا خاسته از مرکز غبرا
گل رویده و سرو امروز در کوچه و برزن   مه پویه و مهر امروز بر پشته و صحرا
سرو و گل و نسرین همه در جوشن و درع   مهر و مه و پروین همه در سدره و دیبا
دیبا همه زیبا تر از استبرق جنت   جوشن همه روشن تر از آیینه بیضا
یک قوم گزیده سر انگشت تحیر   یک قوم گزیده لب دیوار تماشا
عالم همه سرتاسر در عشرت و شادی   من مانده بکنجی و در اندیشه و سودا
با بخت همی گفتم کی روسیه آخر   تا کی ز تو من باشم درمانده و دروا
گفت این که از آنست که گوینده رایت   در کف حوتو از عرض خود اندیشه و دروا
گفتم نمک کعبه گفت آری گفتم   آوخ که شدم کشته بکام دل اعدا
گفت از چه هراسی که شه عادل هرگز   بی حجت قاطع نکشد تیغ بیاسا
گفتم نهراسم ز کس الا تو و کرنه   نطق من و تقریر بجا کو کی حاشا

ز

گفت از من اگر هم بسپاری بگریز   گفتم بکجا گفت بجا کی در دار ا
عباس شه آن خسرو فرخنده کز اعجاز   هم یاور دین آمد و هم داور دنیا
آنکه از مدد تربیتش آید و زاید   از خاک نی از نی شکر از شکر حلوا
وان کز نظر مرحمتش خیزد و ریزد   از زر عنب از آب عنب نشأه صهبا
گر پرتو لطفش نبود بارور آید   کی شاخ گل تاک گل خار بجز ما
ور قوت حکمش نبود جلوه گر آید   کی آینه صافی از صخره صما

چشمی بکشا نگر نه من آنم   گر حسن نظیر ماه تابانم
بشکسته نگر کمند زلفینم   بشکسته نگر خدنگ مژگانم
در عشوه نگر نه راحت روحم   در غمزه نگر نه آفت جانم
با تیر نگه نگر نه فتاکم   با زلف سیه نگر نه فتانم
چون شد که بنزد خواجگان اکنون   مانند گهر بجز عمانم
زین سبزه فغان که خوابگه کردم   در سایه سنبل گلستانم
حسن گل اگر ز سبزه نفزاید   زین سبزه بگل چرا است نقصانم

عاشق مرا چه شد که یکسان شد / اندوه و نشاط وصل و هجرانم

هیچم بفروشد اگر خواهان بود / یکدم به دو صد هزار تومانم

وان خواجه که بود اسیر و دربندم / امروز کند اسیر دربانم

آن گرمی رسته مرا چون شد / وآن دسته مشتری به دکانم

دربسته بکنج حجره بنشسته / سوداگر ورشکسته را مانم

وانگاه بدست وا عطار کوی / افتاده ز نجب به گریبانم

چندان گوید که دل بجان آید / از روزه و از نماز و قرآنم

ای کافر ظالم از تو دین داری / کم گوی مگر نه من مسلمانم

رضوان زنخی و باغ حسن من / کو وعده دهد بباغ رضوانم

دوزخ زنخی و نار عشق من / کو زهره برد ز نار نیرانم

اینک بخم دو زلف جادو من / کفری که به از هزار ایمانم

دردا که به پیش چشم این یاران / چون آینه پیش چشم کورانم

در موقف این معسکر منصور / چون زیره میان شهر کرمانم

کاری نه مرا جز اینکه پیوسته / بنشسته بکنج خویش میرانم

وآن بوالهوسان که گرد من بودند / همچون مگسان پرید از خوانم

در مصر شما که دمبدم آیند / هر روز بسوق برده یارانم

ایکاش بیکدو نخ بها یکرد / زالی که گران خرد نه ارزانم

با آنکه خدا گواست یوسف را / در حسن غلام خود نمیدانم

این است که با مثل تو بنده‌ای / بر خرمن گل دمیده ریحانم

خطی است مگر بخد گلرنگم / گردیست مگر بگرد مرجانم

جرمی بوجود خود نمی بینم / جز موی که رسته از زنخدانم

با موی زنخ پیر نخوانندم / صد مصحف اگر ز بر همیخوانم

ایزد که لباس خلقتم پوشید / از کسوت حسن خواست عریانم

وین جرم دگر که کام بدخواهن / بر ناید ازین نحیف جانم

وین طرفه که غرچگی و قوادی / خواهم که کنم ولیک نتوانم

زان روی به پیش خوشگلان شهر / ناکام تر از جمیع اقرانم

جز میر نظام کو وفا دارد / در حضرت خود عزیز مهمانم

گر او ندهد کمان مهر کاید / امروز بدست یک لب نانم

با همت او فزون ز تیمورم / ور دولت او برابر سلیمانم

بر شاخ ثنا و مدح او دایم / هم نغمه بلبل خوش الحانم

لیکن نه خوش آید که با این قوم / برگویم ازو هر آنچه من دانم

باری کنمش دعا و این امید / باشد ز جناب رب سبحانم

کو را ز قضا اگر گزندی هست / گردد بفدای جان او جانم

ای خسرو فرخنده که گرد تحت تحکمت / دور شب و روز است و مه و سال است

اینک بره کعبه درگاه شهنشاه / امروز بحکم تو مرا شد رحال است

وین نیز یقین است که دارای جهان را / ز احوال تو هر گونه ازین بنده سؤال است

پاسخ چه دهم دادگرا خود تو بفرمای / زین بنده چه زیبنده بجز صدق مقال است

بگویم اگر پوشم در ملک تو هر جا / باشد خللی گرچه بمقدار خلال است

از حشمت تو و عیش تو گر پرسد گویم / شه دشمن مال و سپه دشمن مال است

وز ملک تو گر جوید گویم که وجودش / در ملک جهان مبدأ خیرات فعال است

هر فعل و اثر کاید از آن مبدأ فیض / با عافیت عاقبت و حسن مآل است

جز اینکه درین ملک مگر خون ضعیفان / بر هر که زجاجت و جفا جست حلال است

ترکی است درین کوچه بهمسایگی ما / کز مهر فرو رفتن فزونتر بجمال است

دل دزدد و خون ریزد و جان خواهد و گوید / کین شیوه ما شمه از غنج و دلال است

گر هندوی او هندوی ششصد پس از صد / کو نیز تقبل اندر چون این تقبال است

انصاف من ای شاه ز همسایه من خواه / کانصاف شها ز همه فرخنده خصال است

از ترک من امروز مگر با دلم آرش / گر دست تو با گنج تو در روز نوال است

ور نه چه در ملک تو ویرانه دو قاف است / کاین خانه مهر تو و آن خانه مال است

شاها بخدائی که ز یک پرتو لطفش / شاهی چو ترا اینهمه جاه است و جلال است

کاین بخشش بیحد را حدی بنه آخر / جود تو اگر جود خدای متعال است

کس ریگ بیابان نکند خرج بیک آن / گیرم که مال تو فزونتر ز رمال است

تا کف فضل تو از بذل حرام است / مال تو بهر کس که طمع کرد حلال است

وین طرفه که از گنج تو سرخام طمع را / مال است و منال است و مرا او زر و وبال است

فرداست که چون کیسه تهی شد همه گویند / کاین حال ز اسراف سزاوار نکال است

روزی که بحکم تو من و مدعیان را / دیوان جدل نسخه میدان جدال است

کتاب ترا فکر حساب و کتابت است
حساد مرا فکر وفات و خیالات است

یکطایفه را همه از بار زر و حسرات است
یکطایفه را زمزمه از ماضی و حال است

این طرد مرا خواهد و خواهان طراوات است
وان نزل ترا جوید و جویای نوال است

هم باصره از دیدن این طایفه کور است
هم ناطقه از گفتن این طایفه لال است

هم واهمه چون اشتر گسسته مهار است
هم عاقله چون ناقه برسته عقال است

عقل است که با جهل مرکب بجهاد است
جهل است که با عقل مجرد بجدال است

که کلک و بنان نیز بتحریر جواب است
که نطق و بیان گرم بتقریر سؤال است

هم شد ترا از رمح سنان رمح لسان است
هم کنده ترا از نوک بنان نوک نبال است

تیر فلک افتاده تنزل که دگر بار
در حلقه کتاب چه قیل است و چه قال است

برجیس همی گوید کای وای فلانی است
بیچاره درین معرکه با خواب و خیال است

خسپیده و بسی عبرت گیرید که چون او
عالی نسبی با چه گروهی بجوال است

در شهر شما شمس شمارا چه فتاده است
امروز که با ذو ذنبی چند همال است

شاها تو خود امروز تصور کن کامروز
این بنده در آن ورطه یابیل بچه حالت

آن کیست که گوید که از جور فلک بود
کابنای جهانش همه مانند عیال است

وان کیـ

وان کیست که گوید طلب از اهل طمع حرام است
کاین طایفه را فرض شنیع علی محال است

وان کیست که گوید خود ازین پس بخشش سجد
سیم و زر من بیشتر از سنگ و سفال است

بالله همه گویند که این غافل جاهل
در داد و ستد نقص و چو در بذل کمال است

آنکس که فزونتر خورد اول گرو امروز
برتر بمقام است و فزونتر بمقال است

زان مرد که آهسته سخنگوی حذر کن
آن مار که نرمی است که بس خوش خط و خال است

دلی دیوانه دارم واندر آن دردی نهان دارم
که گر پنهان کنم یا آشکارا بیم جان دارم

مرا بر ترتیب خیرات و لب از شکوه لرزان است
چه از رنجها بجان از ملک آذربایجان دارم

چرا از ضابطان اروش صد طعن و دو صد تیغ
که قدری آب و ملک آنجا برای آب و نان دارم

زمهران مهر از او و دل خون گشته و حاصل از سود
که جزئی مزرعی در کوهسار کیغوان دارم

چنان برگشته ام از عامل سهلان و اسفلان
که گوئی کشور کاشان ملک اصفهان دارم

ز خوان نعمت شه نعمت آبادی طمع کردم
که صد آیه غضب در شأن خود از بر زبان دارم

ز سربازان آتشبار خصم انداز بر سری
هزاران عرصه هیجا در هر کنداور گران دارم

همه جرارها در جنگ و اشپاها در جنگ
که پیش حمله شان پولاد را چون کمان دارم

رسد گر حکم والا کز زمین نی چرخ شو بالا — خدا داند که تشویش از بروج آسمان دارم

بقصد من کند آهنگ از آن سرپنجک دیگر — که هم عارات و هم ننگ ایکه باشن ... دارم

عیمر دان مردودان کهن نامرد نامودود — که از احوال او صد داستان از ... دارم

برات فوج شیران از من بسته در چمن ایران — که بهر طعنه پندار مشتی استخوان دارم

مخدوم من ای انکه مرا در همه عالم — مانند تو یک یار وفادار نباشد

چون است که این بار که باز آمدی از راه — رفتار و سلوک تو چو هر بار نباشد

در محفل عام آئی از آن رو که مبادا — در خلوت خاص منت ... نباشد

انکه بعتب در و دیوار بجنگی — کاین در خور یاری چو من ار ...

ایجان عزیز من اگر یار منی تو — باید که ترا با دگری کار نباشد

از خانهٔ گل جانب ویرانهٔ دل آی — کانجا اثری از در و دیوار نباشد

در خانهٔ گل شاید اگر غیر بود لیک — در خانهٔ دل غیر تو دیار نباشد

اینجا سزد ار جز تو کسی ره برد اما — آنجا بکسی جز تو سزاوار نباشد

گر حاجب من در برخ صاحب ... — تقریع رخ حل پیش تو دشوار نباشد

الهزنه

زاندیشه هر پشه که آواز برارد — باید که ترا کیک بشلوار نباشد

در خود غلطی کرد چو استاد بکار — بایست ترا اینهمه اصرار نباشد

در برج مانند تو مخدوم نبود — بیچاره اگر لابد و ناچار نباشد

لیکن تو خود آگاه تری نیکه مرا کار — کی بار نباشد که بخروار نباشد

وانرا که شهنشاه کند محرم اسرار — باید که کسی محرم اسرار نباشد

وانگاه کسی چون تو که حرفی که شنیدی — ممکن نه که در کوچه و بازار نباشد

من خود کنم اقرار و خندیشم اگر او — اندیشه و گستاخ با قرار نباشد

در بر تو از آن بند و امروز که خواهم — فردا شوم او بچه بر دار نباشد

منصور که شد بر دار دانی تو که او را — جرمی بجز افشا و جز اظهار نباشد

ایجان من آخر بشنو این و بیندیش — پندی که کم از گوهر شهوار نباشد

ناخوانده و ناگاه میا هر شب و هر روز — تا هیچکس از روی تو بیزار نباشد

خورشید که هر صبح پدید آید و اعزاز است — زانست که هر شام پدیدار نباشد

رو نیز از آن چهره نهان ساز و هر روز — تا در نظر خلق جهان خوار نباشد

انی تو که هر جا که بگفتار در آئی — دیگر بکسی مهلت گفتار نباشد

بیهوده سخن گوئی و خواهی که شب و روز	جز گفت و شنید تو مرا کار نباشد
کم گوی که با مرد خردمند سخندان	حاجت بسخن گفتن بسیار نباشد

بگریز بهنگام که هنگام گریز است	رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است
جانت نه ان است که از شستن توان داد	بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است
از آب ارس بگذر و بشتاب که اینک	روس است که دنبال تو بر داشته تیز است
ای خاین نان و نمک شاه و ولیعهد	حق نمک شاه و ولیعهد گریز است
دارم عجب از اینکه ترا با صد و ده توپ	زکفت بستیز آمد و نه صبر ستیز است
حاشا که تو آن آهن و پولاد بریدن	با دشنه موئین که نه شایسته و تیز است
آن آهوی رم کرده که در دشت و بگریز	از زور در کم آمده تا درج و ریز است
نه قاتل روس است نه در جنگ جهاد است	بل تازه عروس است پی جمع جهیز است
پر گرد و غبار از چه شود حیف بود حیف	آن سنبل مشکین که بگل غالیه بیز است
آن صبح بهم بر زن و از جنگ بدر زن	نه مرد نبرد است زنی قحبه و حیز است
گوید که غلام در شاهنشهم اما	بالله نه غلام است اگر هست کنیز است

با روبه زار ار بحث و از معرکه بگریخت	با ظلم ببین که چه با عجز براز است
برگشته بصد خواری و بیعاری از آن جنگ	باز از پی خنده و طمع دانگ و دهیر است
چون آن بچه کش آن مرد لوطی فته امحال	باز از پی طعم و مزه جوز و مویز است
آن پر خور کم دو که یک حمله ببلعد	هر یابس و رطبی که بهر سفره و میز است
در عز و علا بین که با لف و بکر و راست	در قدر و بها گرچه نه فلس و نه پشیز است
آخر من القوم بگو شد گزین مرد	چیزی که ولیعهد پسندید چه چیز است
نه فارس میدان و نه گرد و نه سوار است	نه صاحب ادراک و نه عقل و تمیز است

ای عزیزی که روزگار ترا	بفنا و زوال مشتاقم
بالله آن روز و روزگار که داشت	گر نبت کفشی ز عشاقم
بس کن این ناز و غمزه کامروز شرع	گرد خواهی سزای احراقم
مر ترا حد و دق نزاشت ولی	من نه حداد و نه دقاقم
شرمی ای نو دکان گشوده کزین	شیخ اصناف و پیر اسواقم
بس کن این کبر و طمطراق که	طاق این طرب و آن طاقم

تو ندانی که اکل و شرب تو بود / که ز ادرار و که ز اطلاقم
چه شد آخر کنون که باید کرد / خاک پای تو کحل آماقم
گر بعقد دوام صحبت تو / بود چندی عروس اشواقم
خوب کردی که طلاقش کردی / تا خوری بهرها ز اطلاقم
ورنه خوردی ثمرات کو پس کو / دخل شهر و بتول ستاقم
چند نازی که این منم کامروز / مشرف مستمر و اطلاقم
اگر اطلاق و مستمر ز تو گشت / نه گران آیه وز ایشاقم
لیک از این نخوت تو رنجم از آنک / من نه مخلوقم و تو خلاقم
تو که تا این در وزه بود بستی / همچو خر زیر سیخ و شلاقم
گوئی از بنده بندگی خواهی / که کنی مستمال اشفاقم
که مخور هرگز این نخواهد شد / گر کند شه طناب و تخماقم
نه تو رزاق عبدی و نه خدا / بنده آنم که عبد رزاقم
سجدت ار خدا شوی نشوم / بنده ات ور شوم قرمساقم
کاش رزاق کل حواله کند / جای دیگر برات ارزاقم

ورنه

ورنه تو رزق چون منی ندهی / که نه شیاد و نه زراقم
رو بخویشان خویشتن بچشان / هر چه مانده از طعوم و اذواقم
که برز قند و شید شهره منم / که بآیات صدق مصداقم
بهر مشتی قرنفل و دوا چند / بر در این قراواین آقم
من نه خویش شقاقیم که برند / گه بییلاق و گه بقشلاقم
نه بزد و نبلی که رزق رسد / گه ز سماس و گه ز الباقم
بل یکی بنده ام که ورد بود / مدح شه در عشی و اشراقم
گر تو ندهی برات به بعد / از کف خویش شاه آفاقم
شاه عباس آنکه گر نکنم / شکر احسانش از بد اعراقم
حالی آن چاقچور و شال و کلاه / چون بسر بر نهند و بر ساقم
در بر تخت شاه خواهی دید / که بر از نه رواق این طاقم
شیر نر ز اشتغال باده کند / بانگ او عاد و بیم ابراقم
آب در چشم آفتاب آرد / شعله برق تیغ براقم
تیغ من این زمان بود که بود / برتر از تیغ و تیر مزراقم

چاقچور

رستخیزان بود که با تو کنند	کلک حراف و نطق حراقم
چند ازین لعب کودکان گویند	من نه پیرم که طفل شده‌ام
من بهود مکر که بیم دهی	که زر و ماق و که زور ماقم
با یکی بچه بزرگ کامروز	تو بشهر آمده زرستاقم
آسمان و زمین بخندند	که بود با تو عهد و میثاقم
زانکه تو اوج ظلم و جوری و من	موجی از بحر عدل و احقاقم
خلق از خلق ناخوش تو شده	جمله معشوق حسن اخلاقم
تا تو با جور و با جفا جفتی	بنده در مهر و در وفا طاقم
گر توئی درد بنده درمانم	ور توئی زهر بنده تریاقم
کم بشلتاق اخذ کوش که من	باطل السحر اخذ و شلتاقم
زان حذر کن که روز عرض حسا	عرضه گردد بطون اوراقم
نه در عدل شاه و راه عراق	بسته اند و نه بنده دستاقم

سید ادست و پا مزن که بعو	ن آلهی حسین بن مستو

فی سماعیل ثغر شی زین طو	رکه کو شد همی بذوق و شو
ق بدر رسد همی پلیل و پو	م ببخشد همی تجدد و نفو
ق پو شد نظر از کل ورنو	م شود عن قریب فاصل قو

م زند ریش سکران بعو

وجهت وجهی مسلما	بفاطر قد فطرک
آمنت بالله الذی	بصنعه قد صورک
احب من تحبه	ومن تحب منظرک
تا له کنت هالکا	فی شقوتی لولم ارک
فتحت قلبی عنوة	روحی فداک ای پسرک

هر کس که زروز بد بترسد	باید نخورد غذای نفاخ
زیرا که چو نفخ از آن غذا خاست	ناچار برون جهد ز سوراخ
وانگاه بخیر کی نشیند	خود بر سر جای خواجه گستاخ
وان کند که بنده ها لفعل	در زحمت آنم آخ وصد آخ

زاهد چه بلائی تو که این شیشهٔ تسبیح | از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد
خلق از همه دنبال تو افتند عجب نیست | یک بره ندیدم که ز سلاخ گریزد
حرفا ز دهن تست که زنبان بجهد تیز | یا تیر که از شعبده نفاخ گریزد
هر کو بتو همسایه شود در چمن خلد | از جنت و از چشمه نضاخ گریزد
ای تو که چون نظم دری خوانی و تازی | نظم از سخن عمعق و شماخ گریزد
من از تو گریزانم زیرا که روا نیست | کز صاحب تقوی نه اوساخ گریزد
ورنه شوان کهف که در خرگه شاهان | شاهین ز حمامات و ز افراخ گریزد
ورنه بهیبت من از سگ اگر بشم کمتر | شیری که چو کاوش بزند شاخ گریزد
مردی که ز صد تیر نی صمصام نترسد | باشد که ز یک تیر نی صلاخ گریزد
آن غوک غدیر است که از دوره نترسد | وان هوش بیابان که ز بلاخ گریزد
وان دل که ز صد نرگس جادوش نلغزد | باشد که ز یک تاکس صماخ گریزد
بود عجبا ز نر و کش ور که بدیماه | از باغ برون آید و در کاخ گریزد
بس راکب و راحل که چو دی از در زشت | زی شهر شملال و شیرواخ گریزد

بلبل که بود عاشق رخسار گل از گل | در باغ شود داغ چو گستاخ گریزد
سار است و چکاوک که ز بستان زنان | همچون ملخ از بردن ملاخ گریزد
با اینهمه عبدی که مولی بودش آن | یا لنه که بصد ناله و صد آخ گریزد
بر فاخته بست شوان داد که آسان | از جلوه که سرو بچلواخ گریزد
مرغی که همه ساله خورد دانه ز بیگل | حاشا که ز غفقود و ز شمراخ گریزد
چون با دخران بار ارا الجمله فرو ریخت | آسوده بهر خانه و هر لاخ گریزد
بیچاره چو زین باغ بدر راه ندارد | ناچار از این شاخ بآن شاخ گریزد

نصرت و اقبال و بخت و دولت و فتح و ظفر | چاکران آستان شهریار رادگر
هم در آن ساعت که خسرو خیمه زد بر ... | با غلامان کابش هم رکاب و هم سفر
چون رفیقان در ره خدمت کمر ... | تا کمر گیرند یکره سبقتی بر یکدگر
همچنان رفتیم تا ساحات ملک ... | یافت از یمن قدوم شه شکوه و زیب و فر
سحبا دم پس تخت شهریار و عرصه داد | گاه مطیع امر و نهی زشت و نیک ...
رخصتی فرما که از اردوی مسعود رکاب | سوی شهر و قلعه رانم یکدو روزی پیشتر

شاه رخصت داد چون وزنج ره پیموده | قلعه گرچه چرخ مشهون کرده سر
کفت سبحان الله کراین تا افلاک رفت | از چه رو باشد بروجش در عدد اثناعشر
لختی انجا ماند و دهقان زاده را از پیش خواند | تا گر از نام آن حصن حصین جوید خبر
کفت حصن نیک روی است این و مرا آن کشور | نه نبوت نه بلشکر نه بزور و نه بزر
بخت خندان کشت از این گفتار و گفت اینک بشارت | طالع خیر الملوک و باطن خیر البشر
ناگهان از پرده گردون غباری بر خاست | کاندران شد چهره خورشید تابان مستتر
موکب سرکار اعظم قاید جیش عجم | با همه خیل و حشم اندر زدور اندر نظر
بخت پیش افتاد و لشکر فوج فوج از پی رسید | تا بدست آمد همه برج و حصار و بام و در
هرکه جان بیرون کشید از تنگنای آن حصار | سوی شهر یزید اندر زاری ره سپر
شورشی افتاد از آن پرشور در اهل یزید | کافته اندر خیل و جال از ظهور منتظر
شهر پرآشوب شد نور چمن مغلوب شد | بخت کفت این خبر شد حمد الله القدیر
هم در آن دم جامه رومی تن ترسید زرفت | تا دران کسوت شود نور چمن زاراهی
پرکره چون پذیرفت از جوان بیمانی | بخت از وبرگشت و غضبان در حصار آمد درون
جمله از وبال و مصحف بکف شتافتند | هرچه شیخ معتمد بود و فقیه معتبر

راهبان عیسوی با حبان موسوی | پیش تخت مولوی بر خاک بنهادند سر
این بکف انجیل و خاخام آن بسر بنهاده تورات | کای ترا اکلیل و تاج از ماه و از خور سیر
رحم کن بر حال قوم بینوای ستمند | عفو کن تقصیر مشتی نابسرای مختصر
ای تو لی گر لطف تو خندان شود عالم بهشت | وای تو لی گر قهر تو سوزان شود نار سقر
برای ای تست نافذ بیکران از تو تمش | امر امر تست فرمان پذیر تو قدر
شاه رحم آورد و شفقت کرد و مهلت داد از رحمت | خادمی کارد امیر شهر را از در بدر
روی گیتی چون شب شد روز بر سران | شد سیاه آمد شاه از آن کاین را خبر
کربلا در میان اند پس تبنیه میان | صفدری با فرهنگ و لشکری بیحد و مر
ناگهان آمد بدید از حصن شهر در شغب | آتش توپ و تفنگ و شعله تیغ و تبر
شاه شد در خشم و بر خیل و حشم امد جسیم | تا یکی خیزد بدفع آن گروه بدسیر
نصرت انجا پیش دستی کرد و دستوری گرفت | تا یکی کفت کند آن قلعه را زیر و زبر
پس گزین کرد از پسه فوجی زدیر سر گذشت | با دو فوج دیگر از ایرانیان نامور
از حصار در نسیه و حصن شهر باز بد | رایتش را شد مقام و بر کشش را شد مقر
بر بروج آمد عروج از آن سه فوج کارگر | چون دعای خستگان بر آسمان انجم

خطبه نصرت بنام خسرو دشمن شکن — خوانده شد چون از حسام لشکر دشمن شکن

صبحدم دیدم جوانی بر در استاده بپای — گفتم این خود کیست نامش چیست گفتش مظفر

گفتمش گر حاجتی داری بحاجب باز گوی — گفت لی حاجتی الا من فاق البشر

الغرض تا پیش شه رفت و شکایت کرد گفت — ده هزار از فارسان لشکر پرخاشگر

در حدود ناحیه مانند باز حامیه — بر حصون شامیه بارید باران شرر

تا براهی بس دراز و در نشیب و در فراز — ترک تازان خیل زاده بکلی سوی گر

اسب و مرد آمد ستوه از بس ... کوه — باد مانند گروه آمد پیاده بی سپر

تا بر آمد بر تلی سرکوب از هر دو گروه — خاست بانگ حرب و ضرب و گیر و دار و کر و فر

یکطرف نقاره کوبی یکطرف تکبیر گوی — بانگ و فریاد از دو سو این یا علی آن یا عمر

شاه مردان اکبر دان چون مرد آمد تحت — لشکر شیعی سپاه سنیان بد گهر

از کفی تا دشت ترخان کاه جان در خون — در خشن تا حد سر شور آمد اندر شور و شر

در بلاد کفر و دین از آب تیغ اهل دین — از سنان مشرکین نخل سنان شد بارور

دشمنان تشنه بخون و تیغها شنگرف گون — این همه خار اشکاف و آن همه پولاد در

جان دشمن در تک نعل سمند تیز تگ — هوش اعدا بر پر تیر خدنگ تیز پر

خسکان

خسکان بسته نالان همچو آهو در کمند — پشته های کشته در خون همچو ماهی در شمر

غازیان بر تازیان چون بر هزاران ... — سرکشان بر مهوشان ... شیر نر

دختران پردگی چون اختران در برج گنگ — نه بجا در در حجاب و نه بجا در معجر

مهر رخشان پا سلب لعل درخشان از دو لب — خون خلقی در طلب دیه بها کرده هدر

کودکان بیگناه اختر فشان از روی ماه — گل فشانده از گیاه و دل خشانده از شکر

رخ چو می بشیر و خوی چو لاله بر گهر — لب چو لاله بر عبیر و خط چو هاله بر قمر

شهد و شکر در رحیق و مشک و عنبر بر شقیق — جام باده پر عقیق و سیم ساده پر گهر

بس پریزادان نغز آمده چو بادام دو مغز — دیوزادان را در آغوش و شیطان در بر

این چو کبک آن چون زغن این ... — این پری آن اهرمن این جان شکار آن جگر

آن بگل پوشیده ره این بر رده بسته گره — آن بچین مشک تتار و این بکین شک تتر

این بلب ... طبرخون آن ... رخ خون — این گهر در لعل رخشان آن بلعل اندر گهر

در حدود ملک شیراند ظفر با جیش خویش — باز پیش شهریار مستعان منتصر

فتح آنجا بود و دیدار موکب و جیش و حشم — آن همه خیل و رکاب و انبه ال و حشم

تا که آمد پیش شاه و بوسه زد بر خاک گره — گاهی غلامان تر ابر خان و قیصر و فغفور

خدمتی فرما که در انجام آن کوشم بجان
طاعتی فرما که در تقدیم آن پویم بسر

شاه پرسیدش که چند از شهرها خواهی گشود
گفت آن قسمت که ملک سارقیه سربسر

باز پرسیدش که چند از غازیان خواهی گزید
گفت یکصد بیش سالاران ازو بار خطر

یکتن اما یک سپه در طاعت اعقاب شه
یک کس اما یک جهان در پیش ابواب شر

لوح بیرنگ از درون نقش از رنگ از برون
دل پر نیرنگ و فسون و لیت و عبر

بار بیرون کن ز سوراخ از زبان حرب و رزم
کار آسان کن بعالم در سکون نفع و ضر

دیده فکر دوربینش در ازل را از ابد
جسته رای نکته دانش از قضا سر قدر

خوانده در خوردی بسی از سر های بزرگ
خورده در طفلی بسی نیش جفاهای پدر

رفتنش تیز و سبک خیزش سریع و دیده زیرک
گفتنش نغز و همه مغز و مفید و مختصر

این یکی بت انجا و از جانب دیگر سران
برد با خود مهتری چونانکه کمتر با هنر

روز و شب میراند تا وقتی بمیراند از سپید
گرد و سو آسیب محشر بود و غوغای حشر

خاک را سیراب دید از چشمه حبل الورید
دشت را البرز دید از توده لخت جگر

حلق ببریده برادر بر برادر هر طرف
دست ببریده پدر هر سو بخون ز پسر

لحیتی اسود و نقطر بکشود و طبلی کوفت زود
گرفه و نه نام مانده و نه نشان و نه اثر

هم در آن عصر بغیظ و قهر در اطراف شهر
اندر آمد موکب منصور شاه بحر و بر

بخت دشمن شد بخواب و چشمش سکه آرا
فتح آمد با شتاب و گفت نعم المستقر

یکدم اینجا باش و از کاوش سپاهش بر کران
یکشب اینجا مان و از یورش بنورش در گذر

شاه را انکار بود و فتح لابه میفزود
تا رسید از شهر فوجی از سراه مقتدر

تیغ و مصحف بر کف و عجز و ضراعت بر زبان
داغ طاعت بر رخ و ذیل اطاعت بر کمر

داد شه خط امان و فتح هم دران زمان
رفت و دادی را که نان آورد از قلعه بدر

دولت اندر بوالفضولی کرد در راه دگر
تا بیارد حملهای نقد و جنس سیم و زر

روز دیگر چون بحجب عاج مهد آمد خدنگ
میر روم آورد باج از جنس سقلاب قدر

بدرها از سیم ساده صرها از زر ناب
سکها از قند مصر و نافها از مشک تر

شه برو بخشید و بر اتمام او خطا در کشید
و ز خلاع فاخره شد مستمال و مفتخر

فکر شیطانی بر آورد از دل آنکه کرد
گرک عثمانی ز بهر تشریف سلطان ببر

پس بده و داد آن ملک را داد و خطی سرخ
تا دهد صد حمل هر سالی خراج سیم بر

با دو ده الف از سپاه راکب و راجل نکو
کاید اندر برد و برف و حر و حرق اندر سفر

عزم نهضت چون شه اقبال امد محکم گرفت
پایه عرش جلال خسرو فرخ سیر

گر همین لشکر که خود زین ملک بگرفته‌ام … باید اندر فصل دی برگ و کاری از نظر

شاه از و پذرفت کشف … با تو می‌ار و روان یمنی ز آلاف حشر

او از انسو شد روان و شهریار خسروان … رانده لشکر سراسر پیش از راه تتر

از دگر سو صفدر غازی حسن خان دولت … بر سپاه دشمنان از هر طرف راه سفر

پیش شد منصور و خیل دشمنان محصور گشت … اینک از تایید و فضل کردگار دادگر

یت حاجت لله الحمد این زمان گاه برو … لشکر از طهران و پول از رشت و سرباز از ابر

سرور اپروردگارا شاه را از دولتش … از غم لیل و نهار و گردش شمس و قمر

جمله سرسبزیم چون گلبن بهنگام ربیع … حال تحریر قصیده خاص شهر صفر

تا جهان باشد شهنشاه جهان سرسبز باد … چون گل از ابر بهاری خاصه هنگام سحر

زر فشان بخشنده میغ و سرفشان رخشنده تیغ … این چو ابر بهاری و آن چو برق پر شرر

تو گنج خویش پسندی خراب ملک آباد … فسانه که شگفت آورد فسانه تست

مگر وجود تو خود شد که چاره نتوان شد … که این زمانه چو دانست یار زمانه تست

تو خود چو عالم جودی که در همه عالم … بهر کران سخن از جود بیکرانه تست

چرا تو یکجا مال جهان بباد دهی … اگر نه مشتی از خاک آستانه تست

خدا گواست که بالطبع عادت ترا … بجود و روزی خلق جهان بهانه تست

غباری از بن قصر ربود چرخ مرا … ز هیچ دیوار امروز بام خانه تست

اگرچه گنج ترا شرکا بن گویند … خراب گشته زند پر جا بلانه تست

ولی تو دانی و ایزد که در فشاندن گنج … خود از خصایص این گوهر یگانه تست

مرا چه غم بود آن و تو جاودانه بمان … که گیتی آباد از جود جاودانه تست

جهاندارا خدیوا ای تو لی امروز در عالم … که پشت چرخ گردون پیش خدام تو خم باشد

نحوس حاسدانت از چه کرداری کم کز خالع … سعود اخترانت جمله در سلک خدم باشد

بیان با سکون و بی سکون در نعت ذاتت … که در دار حد و شایان تحفه وصف قدم باشد

کجا باشد سکون آن ذات منزه ز افراد … بعینه همچو غم در ملک شادمان بل ز غم باشد

وگر از دیگرانت الحق انصاف این بود کاکنون … بدست یوز ادی بدنژادی مهر حرم باشد

از آن دم کاین جهود بد قدم را بطید دادی … ترا زحمت به پائی از دو محنت دم بدم باشد

گهی رنجور اندر کشور تبریز و خوی تا … گهی رنج از شکست گنجه و من برکم باشد

بیا این سفله را با لک شود دستور ملک کن | که رنجی در سفر بهتر که سختی در سقر باشد
وجود مانع الجود اش قدم اندر عدم بنهاد | که مرده به قدم بهتر که در ملک عدم باشد
سپید زر که داری با سیاه ماده سودا کن | که باجی خوش قدم بهتر که حاجی بدقدم باشد
طلا و نقره گر خواهی بخواه اما بدان این را | که دینار و درم از بهر ایثار و کرم باشد
بهر دیناری تا رسد گنج پرویز تو در بهتر | همه رنج و الم ار در چو از جور و ستم باشد
ز سرحد فراهان تا حد و دشوره گل گجا | تیول خاص درگاه تو بر وجه اتم باشد
ولی زان ملک پر حاصل ترا حاصل شده چیزی | حساب دخل و خرج از کتاب کیف و کم باشد
مر العنت کن ار با این خیانت شد سزاوار | اگر گنج تو هم باشد ترا یک قطره هم باشد
سه عشر و نصف کار و احتکار غله قحط | ز خرج موکب شاهی که خاص النعم باشد
زیکمن خاک پنجاه بارگاه از غله گیرش | چه اسپانه زین کشور از این خیل و خشم باشد
زیان از صد چنین خیل و خشم باید در گیتی | بقدر آنکه از یک میرزای گنج قلم باشد
کسی کو شد امین جان ذل مردان شاید | امین ملک مال پادشاه محتشم باشد
زخاک پارس و مازندران و خوی حکم گیرد | که از کم گشته هرچ آید به تست متهم باشد
مرا زین درد و سید رمان بود زین باستان حرمان | که خادم هیچ محروم و خائن محترم باشد

چرا از دست تو شب سر نشینی هر غم نوشم | که شهد از دست او زهرست او بدتر ستم باشد
نه شاهان نیم چون تو سلطانی رسیدم | که این جانور را از نهیب شیر رم باشد
چرا مار را کشی رود دشمن دین خدا را کش | نگر باید که صید تو همین صید حرم باشد
اگر زاندر نجبتم منت ایزد را که هوستم | بدرگاهی که کهف العالم و غوث الامم باشد
حدیث حاتم ار داری بیا ای داد گر تا | حدیث جرعها و نعمت تو محتشم باشد

ای وای که یک غلط گفتم | وز گفته خویشتن پشیمانم
جز جاده کوی تو نمیدانم | با اینهمه وسع و ملک سبحانم
در ملک رضا نشستم خوش تر | از گوشه خانهای ویرانم
خاک ره شاه هشتمین بودن | به از شادی شاه روم و ایرانم
ای دست اجل بگیر بازویم | وی خلعت آخرت بپوشانم
ای سنگ لحد بفرق من مشکن | وی خاک بخویشتن سپار پنهانم
ای شام فراق دور تر رانم | وی صبح وصال پیش خوانم
کو لی که مداد خون دل باشد | کامروز برون شده ز چشمانم

تا شد دل من بسته آن زلف چو زنجیر | هم دل شده از کار رم و هم کار ز تدبیر
تقدیر چنین بود و دل از قضه نشاید | با قوت تقدیرش اندیشه تغییر
چون دل که اسیر آمد در حلقه آن زلف | تدبیر اسیر آمده در پنجه تقدیر
ای زیور ایوان من ایوان من از تو | که طعنه بفرخار زند گاه بکشمیر
تا با تو ام از بخت منم خرم و دلشاد | چون بی تو ام از بخت منم رنجه و دلگیر
جان از بد هم شرم رخم خسته تلاق | نوش از نهی عذر لب شفعت تبدیر
رخسار تو خلد است که رضوانش بسحت | گوئی بشکر لعل و بگل مشک و بمی شیر
جا کرده در آن خلد دو شیطان که بسان | دارند بچم دام و بکف تیغ و بزه تیر
نگهش که بنخجیر کشندم دل و این رنگ | بس هوش بهر کرشمه بنخجیر
تدبیر بشر چیست چو شد بوالبشر از راه | جرمی بجوان نیست که گمراه شود پیر
ز اشتعکی عشق تو کردش من رفت | در خدمت درگاه خداوندی تقصیر
بخشید چو بر آدم داور جهاندار | شاید که بمن بخشد داور جهانگیر
تا که شبیخون سپه نور بظلمت | از تاختن آوری چون برق بشبگیر

اگر

اکنون جو بجا برسیدی که به پیری | از روز و شب شیر در آمیخته با قیر
چون صبح عیان گشت فکنده بسر شبگیر | بر صفحه تشویش همی چهره تشویر
این کهف صوابت کنون نهضت بازو | چون دوش مبادا که شود در کهف بادر
وان کهف دگر حرب روانیست که امروز | هم چشم بتقبیل است هم خصم بتکبیر
توش بقضا داده که احکام قضا را | نه قدرت تعدیلت و مهلت تأخیر
بر رای بهنر چش سوی حصن مخالف | چون ناگه نبی برد سوی بدر بتدبیر
از چش تو از قدر آن حصن بتخریب | کز شرع نبی قدر اسلام بتعمیر
هم تیر و سنان انجا بر صفحه هستی | آجال جال آورد در معرض تحریر
از روز جزا داد بگر روز غزا یاد | کانصار بتعزیر و نصاری است بتقریر
افتاد یکی بر خاک از صدمه ناجخ | غلطیده یکی برخون از ضرب شمشیر
یکقوم همی ناله در افکنده بزنهار | یک قوم همی نعره برآورده بتکبیر
این در زرهش بر زه و بکف گرز و بدل کین | وان در کرهش کارد و لغم یار و در جان تیر

درموکب عالیت وزیری که قضا بست
این ملک بتدبیر تو چون چرخ

شمس را نوبت تحویل برج حمل است — شاه را نیز اقبال بر اوج شرف است

چشم گردون همه بر شعشعه سیم و زر است — گوش گیتی همه بر زمزمه نای و دف است

ساقی بزم صبوح است که هنگام صباح — لعل رخشان لب و کان بدخشان کف است

جنس جانها همه در طره ساقی گرو است — نقد کانها همه از بخشش خسرو تلف است

بخشش شاهی بخشنده که ذرات وجود — حفظ او را همه از فضل خدا در کنف است

نامور خسرو خصم افکن عباس که است — خصم او ناوک آفات جهان را هدف است

وانکه از دست گهربارش از جمله جهان — لعل و یاقوت ز ارزانی سنگ و خزف است

وانکه امروز بدربارش از خیل شهان — پیشکشهای پیاپی ز صنوف ظرف است

یکطرف خازن و هنگامه بذل نعم است — یکطرف عارض و دستوری عرض تحف است

آسمان بر درش افتاده بسر و مبهت — خسروان در برش استاده بپا صف بصف است

زهره مجمر ز سر افکنده و سر برکرده — بهر نظاره این بزم ز نیلی غرف است

چرخ اگر مهر و مه و اخترش از دینار — نه شگفت است که هر برگ کهی را خرف است

زانکه هر ثابت و سیار که با ثبت فلک — جمله بر خاک رهش همچو شبم و صدف است

دست شاهان که امروز که عالم گونه — بالله این بذل و سخا نیست که هر زر و درف است

شاه درخنده که خود شیمه والای شهان — جمله با شیوه ابنای جهان مختلف است

طبع دونان بدرم داری حرص و همت — دست او را بدرم ریزی سوق و شعف است

خاصه امروز که کم باشد اگر بذل کنیم — هرچه در بحر و بر از حاصل کان و صدف است

نه از آن رو که ستاره شمران میگویند — کافتاب فلک امروز به برج الشرف است

یا از این راه که آرایش بزم نوروز — یادگاریست که از عهد ملوک سلف است

بل بشکرانه این نعمت عظمی کامروز — روز دارائی سلطان سریر نجف است

خسروا بنده حدیثی باجازت گویم — گرچه بر رای تو خود از جهان منکشف است

عید خدام تو روزیست که از همت تو — خارکین یکسره از گلبن دین منقطف است

نه یکی روز تو هر سال که در هر در و دشت — روز افزونی و انبوهی آب و علف است

عیدی امروز اگر هست از آن مایه راست — کز چرا دشمن از بعد هزال و عجف است

نه گروهی که نشینند و بپسندند که کفر — برق خاطف بود و دین حق مختطف است

عید اگر کفیه از دفع عادی شاید — همه را عید و وعید و همه را کهف است

نه گرسنگ بود آنکه بملک اسلام — روس را کرده چو کرکس بهوای جیف است

شاهدان گرچه لطیفند و ظریفند ولی — این نه هنگام لطایف بمقام ظرف است

گران کاوکی شاخ برآید ماند / کش نه یکدم تهی از کاه و علف معلف است
از جهادش همه اعراض و تجافی است / در صلوتش بتضییع همه میل و حیف است
گر ز تقدیم جهاد افتد از صوم و صلوة / چه ثوابست که این طایفه را معترف است
خود تو غواصی و ما جمله شناگر که ترا / در و گوهر بکف و ما همه را لای بکف است
آب بحر ار چه فرو رفت ولی هر کس را / در خور وسعت گنجایش کف مغترف است
تو آن شاه مؤید که بتأیید ازل / درع غیبت ببر و تیغ جهادت بکف است
هر کجا رایت صفین مقابل گردد / شاه چون فارس صفین همه جا پیش صف است
جای دارد که همی نازد و بر خود بالد / سلفی کورا مانند تو فرخ خلف است
خواست مهر ز مهری که بچرخ از فلک است / دانش شاه نباهی که برنج از کلف است
همه از نعمت تو جمله پی خدمت تست / هر چه در صلب رحم حاصل کون نطف است
تو آن شاه جهانی که دل و جان ترا / مهر سلطان نجف ملتزم و متولف است
سجده شیر خدا گر نظری با تو نداشت / هم درین ثغر که صد دشمنش از هر طرف است
با چنین ملک محقر که نه بر وفق حساب / در میان تو و همسایه تو منصف است
این تو و همسایه پرمایه که در مذهب من / وصفشان نیز زبال است که بر من و صلف است

کی چنین عاجز و مقهور شدی کامروز / بر در او سر بکف در شده همچون کف است
لیک در نه ده چو ذنب است بکین گرده کمین / نه کله محترق است و نه رمه منکشف است
گرگ با کله قرین است چه جای طرب است / کفر از رخنه بدین است چه جای شعف است
راستی اینکه نه دین دار و نه دولتخواه است / هر که امروز بتعطیل و کسل متصف است
هر کجا صومعه و مسجد و معبد بود / همه میخانه و بتخانه و بیت اللطف است
ما همه واقف این قصه و دانای نهان / واقف غیب فعل و عمل من وقف است
جمله از لطف تو مغرور و در حد غافل / اول این بنده که خود هم بخطا معترف است
زانکه از کشور اسلام کنون چندین شهر / بستم منغصب است و بجفا مغتصب است
زانکه از چاکر دیرینه شد غفلت / بعد سی سال که در درگه تو معتکف است
عفو کن عفو برین بنده که اکنون هم نیز / اقتصارش بهمین حرف شعر ار حرف است

رمضانیست

امروز که با شاه جهان ماه جهان است / روز رمضان نیست که روز رمضان است
ما راست بدو ماه درین فصل سر و کار / کاین کاهش جان آمد و آن خواهش جان است
هر جا که بود عیش و طرب پرتو این است / هر جا که بود رنج و تعب بهره آن است

زین مژده بلغر و مقالات خوش است
زان عهده مرگ و مناجات و اذان است

در سال نو از ماه نوای شاه جهان خواه
جامی که به از کوثر و تسنیم جنان است

حالی که جهان جمله جهان گشت عجب نیست
پر دار نخورد باده ولی شاه جوان است

گویند طبیبان که تو را خاصه درین فصل
این روزه سی روزه گزند دل و جان است

از باده بود سود و بود روی بهبود
رنجی که کنون از سهر و از یرقان است

مفتی چو دهد فتوی و قاضی چو کند حکم
گر خورد کسی هست نه بر شاه جهان است

وان کیست که شب را تو اگر گویی روز است
گوید بخش است و نگوید که چنان است

جز بنده که گر موجب احسان تو باشد
با عرصه قهر تو یک سیرت و سان است

من بنده عیان گویم این را اگر چه
چندیست که راز تو من بنده نهان است

کاین جنگ و جدالی که تو در خاطر داری
کاریست که بس عمده و دشوار و گران است

وین خیل و سپاهی که ترا باشد همراه
با طایفه روس کجا تاب و توان است

امسال سه سال است که این خیل و حشم را
نه جره و نه جامه و نه مشق و نه سان است

وان غله که گیرند به سخواه مواجب
در وزن سبک باشد و در نرخ گران است

سربار مشق است و نظام از نه سپاهی
از غله و حمال و خرکدار و شبان است

امروز

امروز ترا دیدنشان لازم و واجب
نه حسن فرامرز و جمال مضاف است

از تیر و کمان گوی نه زان قامت و ابروی
کاین راست چو تیر آمد و آن خم چو کمان است

گر سرو به بیند قد رعنای فرامرز
از پا فتد و بوسه دهد پای فرامرز

نه سرو بود در همه تبریز و نه شمشاد
از شرم قد و قامت زیبای فرامرز

این جای بخلخ کند از جای بنوشاد
کانجا نبود همسر و همتای فرامرز

با سرو سهی باد صبا وقت سحر گفت
کای بنده بالای دل آرای فرامرز

از باغ ولیعهد برون از چه شدی گفت
یا جای من است آنجا یا جای فرامرز

ظلم است اگر همچو منی جلوه گر آید
آنجا که بود جلوه گریهای فرامرز

موت و حیاتی که خبر خلق منست
زندگی آصف است و مرگ امین است

این دو بوقتی بود که پیک بشارت
بر در شاهنشه زمان و زمین است

گوید کی شاه شاد باش که امروز
آصف تو شاد و دشمن تو غمین است

خسرو خاور کشوده گشت چو دریا
امت موسی بدست شیر عرین است

قلعه که با قرن ثور دوش قرین داشت / ده که بقارون علی الصباح قرین است

از دم چپار و سنگر سرباز / چون دل بیچارگان قلعه انین است

زانکه برای خود او بکس نکند حکم / چونکه برای صلاح دولت دین است

قلعه چو با توپ حکم شد که بکوبند / فرق چه با این آهنین و گلین است

مهتر شرق است و غرب در که شه را / چاکری از چرک چاکران کمین است

حکم بپوشش چو در روش فرمود / خاک جنان را چون سپهر مجلس است

از لک خندق پیاده لشکری ارک / رفته ببالای برج های متین است

ترک بچرخ پید از شهاب که از شب / او نه ببینش قرار دیو لعین است

از مدد عون کرد کار شاین فتح / زانکه ولیعهد را خدای معین است

ترک این لازم است کو بنهانی / خایس درگاه شاه چرخ کهین است

شهر خبوشان شود چو شهر خوشان / گر مدد عون کرد کار چنین است

من بکنه و خدمت در نیه شفیع است / ورزد او توپید او ولیعهد است بدیع است

گوهر چه تواند به من گویه بو گوی / انجا که بنو شنده بصیر است سمیع است

یک خدمت و صد تهمت انخواجه کز آغاز / در قهر بطی آمد و در عفو سریع است

بالله که بیندیشم ازین ده که چه آسیب / از واحد موهوم بموجود جمیع است

گر عفو کند یا نکند خواجه مطاع است / ور قهر کند یا نکند بنده مطیع است

جز جاده کوی تو ندانم نشناسم / راهی بخدا ملک خدا گرچه وسیع است

سی ساله مرغ نتوان کرد فراموش / سالی دو که مرعی نه که زان ربع ربیع است

اصحاب تو گر جمله بر اعتاب تو جمعند / وین بنده درین بلده وحید است و ربیع است

این دوری و نزدیکی ازین گردش گردون / نه قاعده تازه و نه رسم بدیع است

بوبکر و عمر بین که باعتاب رسولند / موسی و حسن بین که ببغداد و بقیع است

دیرور بجام از تو مرا شهد و شکر بود / امروز بجام دگران سم نقیع است

زین پیش پس از نوش تو هرگز نخورم غم / چون فصل خریف از پی هر فصل ربیع است

خورشید فلک را شب اگر قعر حضیض است / غم نیست که چون روز شود اوج رفیع است

زود است که چون شام بلا ز سحر آید / آن قلب شریفا که ازین وضع وضیع است

مصباح جلال الحق تا صبح فروزان / زین تیره بجوری که بجوشش بجمیع است

خورشید صدق منشا که بعالم / ساطع شده چون غره غرای سطیع است

آن طلعت رشید است که طالع شود از شید / نه هر دم گردم که هنرش بدیع است
بالله که بدر جان تو عار است که گویند / با هندوی افلاک قرین است قریع است
ما را چه که در مدح و هجا بار شماریم / کاین خواجه ممنوع آمد و آن خواجه مسیع است
یا از ید زمین است فروتر ز زمین است / یا عمرو رفیع است و فراتر ز رفیع است
یا شربت این صاف جم و تاب چه لست / یا قسمت آن لای عم و درد و نجیع است
در ملک ملک همچو منی را چه رجوع است / گر عدل عمیم است و گر قتل و ریع است
بالله که مرا بس بود این بخت که لفعل / وارد شده در مسئله جنس بسیع است
همنام من کنام آن خواجه که شاید / کو شیخ رئیس بنظر طفل رضیع است
با بنده مصارع بود امروز و تو دانی / کش چرخ بلند از یک اسب صریع است
آن جامع اضداد که با پاکی دامان / رسوایی دو عالم بتولای ربیع است
بخشش من و همنام من از بخت بد و نیک / یک وجه و چه آمد و صد ضرب دو جمع است
این صدر رسد بنده بیچاره و آن یک / زانخواجه که مانند پی عشق ضجیع است
من در تعب از اینکه ضجیعم لعین است / او در طرب از آنکه ضجیعش صنیع است
فرق است میان دو ابوالقاسم گر / احرار قرین آن را شرار قریع است

او

او روز و شب اندر بر خدام وجیه است / این دم بدم اندر دم صمصام وقیع است
یکروز نباشد که من گوشه نشین را / تهمت نه ز هر گوشه بصد امر فظیع است
گر عدل شهنشه نبود حال من امروز / صد ره بتر از حال پسر زاده ولیع است

لیکن بخدا شکر که در حضرت اعلی
من بنده و خدمت دیرینه شفیع است

زنجیره نشین طلاق زنجیره به ده / حسرت بنکاح آورد و باکره به ده
کو خدمت تو که زحمت خواجه به ده / هر دم که مواجب به ده و جیره به ده

چل روز ترا جایگهی تیره دهم / چوب گل و شوربای بی جیره دهم
گر به نشدی بابه اگر من باشم / زنجیر کنم ترا نه انجیره دهم

تا مهره اشعار ترا نخ کردم / مردم ز بس آفرین و بخ بخ کردم

این معجزه بس بود ز شعر تو که من
در فصل تموز شهری یخ کردم

زنجیره

این شعر بود که جان از او در تعب است
یا ثالث بوی سیر و دود شطب است
چون میوه ری‌ها یه لرزاست دلی
لرز عجبی که مرکش از پی نزب است

در کشوری که رشک باغ ارم است
شعر از چه زیاد است شعیر از چه کم است
این شهری و عروس ملک عجم است
یا اف دینار و بلای درم است

شعری که ز طبع فاضل عهد بود
نه شعر بود که شکر و شهد بود
مانند مریم بفکر بکرش اما
عیسی اگرش عرش برین مهد بود

ای منشی دیوان عزیز این چه خط است
وین لفظ که جمله همچو سنگ و سقط است
ناصح که بکیش تو سزای سخط است
بالله که غلط بر تو گر فش غلط است

از قند شعیرم اب و استر همه مرد
ور هست رزی شعرها بیت سپرد
این بار گران که بستم اینجا از شعر
سوقات سفر بدوش خود باید برد

ای خان عظیم شان مرا خوار مبین
خود را اکل نورسته گلزار مبین
تو نصف کلی نه کل چو چشم احول
یک را دو بدیده از بدیدار مبین

زنهار بری رای تمتع نکنی
ور خواجه همسایه تتبع نکنی
آسوده وجودی که براحت داری
آلوده بزحمت تهوع نکنی

ای خواجه بیا خوشتر از این پند مخواه
دل از طمع زیاده در بند مخواه
با این بخر دهن که داری تنها
از سیر و پیاز و کنه تا کند مخواه

زنجیره نشین ز ریش درویش خوش است
ور هست توانگر از بروتش خوش است
زنجیره کجی حسن و حمام کجا
زنجیره نشین مثل تو پرتش خوش است

تمت القصاید و الرباعیات [illegible] جمعه غره شهر [illegible]

سنه ۱۲۳۲

۴

[illegible]

چنین گوید غلام تو جلایر — که من رفتم ز شیرا تا ملایر
بدیدم جملگی شهزادگان را — همه سرو سهی آزادگان را
ندیدم مثل شهزاده محمد — که یزدان حافظش باد از هر بد
بنستعلیق مثل میر عماد است — شکسته خطش از درویش زیاد است
بنقاشی بود مانند مانی — ندارد در هنرها هیچ ثانی
مهندس باشد و سرباز و جنگی — زبانها داند از لفظ فرنگی
ش و توشش تن و توش تهمتن — دل و دانش بود دارا و بهمن
نه مثلش عالم علم ادب است — نه منشی همچو او اندر عرب است
نه رستم مثل او شیر سوار است — نه نیرم همچو او در کارزار است

نه یک تیرش خطا آید بآماج — نه بر خاک افتد اندر رقص قیقاج
جریدش صاعقه پر زور تند است — که مثل توپ هشتاد و دو پند است
جلایر زان جرید بسیار خورده — ز خون روی زمین را لعل کرده
پر از خون چکمه‌ها از پا کشیده — لقدها از آن شهزاده دیده
بروجرد و نهاوند و ملایر — همه جا بوده در خدمت جلایر
پلوهای بروجرد و نهاوند — یخ و سنگک گلاب و شربت قند
خورشهای ترش مازندرانها — کباب و قلیه و سالک و بریانها
مرباهای لنگ و به و سیب — گرفته از گلاب و قند ترکیب
قطاب و قرص و نقل و آب دندان — نزاکتهای نرم با آب دندان
همه از دولت شهزاده دیدم — بکام دل چنینها را چشیدم

جلایر نوکری اخلاص کیش است — بخدمت از همه خدام پیش است
شب و روز در حضور شاهزاده — کمر بسته بخدمت ایستاده
شکار کبک و آهو روز رفته — کشیکچی بوده و شبها نخفته

بهر جا بوده بهر غرق گاهی / بلا گردان شده بهر سپاهی

بجوی افتاده و از جان گذشته / چو کیوار نخجه جیحون گذشته

ز مستانش گل و لای و لجنها / بجای خز و سنجاب و لجنها

جگر کوبان بهر جا اسب رانده / بعلق خورده زیر برف مانده

ملکزاده از آن اوضاع و اطوار / تعجب کرده و خندیده بسیار

جلایر جان دهد در راه آقا / چه پروا دارد از سرما و گرما

همان وقتی که اندر جورقان بود / بخدمت روز و شب بسته میان بود

سه الف از مال مردم اخذ کرده / شاهزاده همه اش را عرض کرده

سپرده جمله در صندوقی / گرفته قبض تحویل از خزانه

قلمرو را جلایر در کف آورد / چنداری که سعی آصف آورد

نفاق اندر میان شهر انداخت / کلانتر را جنبه قهر انداخت

کلانتر نیمشب از شهر بگریخت / اساس دولت طهماسبی ریخت

جلایر در نقش نابدنیست / نقش پاره اوقات بد نیست

بدل: نه آذربایگان اینجا عراقست

متاع رایج اینجا نفاق است / نه آذربایجان اینجا عراق است

جلایر زاده طهماسب خان است / نشیمن کرده اندر اصفهان است

هنرها در جوانی کسب کرده / بسی مشق تفنگ و اسب کرده

سفرها کرده در دریا و خشکی / نشسته روی اسب و توی کشتی

نکرده یاد اقوام خراسان / ز کف مال پدر را داده آسان

رها در چند قطعه سنگ شده / که چون از زندگی دلتنگ شده

بنازل قیمتی بیع و شری شد / همه خرج و خوراک بچها شد

کنون دیگر نمانده از مال دنیا / بدستاویز یکجفت و یکتا

ولی خالی نباشد از کمالی / که گاهی عرضه دارد حب حلا

جلایر دیده در طی رسایل / فتاوی مجتهدها در مسایل

تمامی حیلهای شرع داند / بدعوا و ورکها در نماند

بهر مجلس که آمد بی توقف / کند در علمها دخل و تصرف

باستنجا و حیض و استحاضه / کند از او زن و مرد استفاضه

جلایر کاتب مطلب نگار است / محرر کهنه سر رشته دار است

شب مهتاب کاغذها نویسد / غلط هرجا شود فی الفور لیسد
قلم بر دست و عینک بر دماغش / رقم بر زانوی و در بر چراغش
قراقر در شکم از شدت جوع / بسر سودای نظم امر مرجوع
شب زنجان بدینسان روز کرده / خیو بر ریش و پالان دوز کرده
چو پیدا شد ز مشرق روشنائی / بخورده شیر گوسفندان دائی
دعا بر دولت شهزاده گفته / هر آنچه نیست بود اماره گفته
جلایر در سواری اوستاد است / باسب اندازی از رستم زیاد است
جریده افکن تعالازن سواری / تفنگ اندازی و نیزه گذاری
به پیش رو دو قیقاج چپ و راست / زند گولی بهر جایی دلش خواست
پیاده گشته خفته رو به بالا / بعون حضرت باری تعالی
بچکی لوله بر چخماق چنگی / قراول رفته در پشت تفنگی
تفنگ آورده پهلوی بناگوش / که باشد جانب بالای سر دوش
نشان کرده کلاه یک قزاقوز / کز پشمش بود مثل پوست مرغز
حلول اندر نشانه کرده گوله / مثال نیزه شیخ حلوله

سه با جاقلو گرواز مشی بخد / بر ده عالمی آورده در وجد
سواری نیزه دار از ایل گوران / ز نزدیکان سلیمانخان دوران
بمیدان جلایر آمد آن روز / که کرده بر جلایر بلکه فیروز
گهرجان همچو آهو در دو آمد / جریدی از جلایر بر تو آمد
بگوران خورد و گوران بر زمین خورد / معلق از جریدا ولیکن خورد
گهرجان اسم اسب خاص شده است / که خود از کرهگی دلچسب شده است
یکی اسب دگر سقار قوشم / که شهنه اش مثل شهناز است بگوشم
صراحی گردن و خوش چشم و خوش بخت / قلم باریک و سم گرد و کفل تخت

جلایر هر دو چشمش سرمه دارد / ز پوششش یک عبا یک برنه دارد
قبای عاقری پوشد بغل بند / کلاهش از عرق گاهی کند گند
فرنگی بسته‌اش ارخالق تحت / مصونا عن جنود البیر و البیت
قصب دوزد همه زیر جامه / قرینا بالسعادة والسلامة
قصب قبا و پیراهن کتانت / بپا جوراب کار اصفهانت

بدتش کرده پول حلالی / خرد از ترمه کشمیر شالی

کمر بندد ولی از بهر خدمت / شود بیکار یکی در شهر خدمت

ز چرم و صاغری در پا کند کفش / برون آرد ز پا هر جا بود فرش

جلایر سینه پرسوز دارد / وطن در تکیه نوروز دارد

کند هر روز و شب یک اشرفی صرف / سوای قیمت فرش و مس و ظرف

زمستانست و در با پرده خواهم / ارو سیهای کاغذ کرده خواهم

ز کال و هیمه و پوشش گران است / کلک جشنی پیک صاحبقران است

کرایه حجره و اصطبل خواهند / که از ما بعد وار نا قبل خواهند

نباشد در کف اکنون پول نقدی / که باری حل شود از صره عقدی

بیچو خط سکات از غبار گیرم / پیازی ها هزاران تا زگیرم

پنیری شد و تیزی همچو تیر آب / که سنگ و روی و آهن را کند آب

ادام نان کنم در هر سحرگاه / خورم نان و کنم جان و کشم آه

جلایرزاده‌ها اب گوش خواهند / یتیمها رخت و بالاپوش خواهند

سه شا

سه شاهی کاسه از پتی برآرد / دو عباسی که با سی کز آرد

ز هر کز یک گره بزاز دزدد / مرق از کاسه پتی سازد زرد

سه کیچه آب لای اندود پیه / بهر یک قیه یک شاهی زکیسه

برای کودکان آرد غنیمی / که خود نوشد از آن در راه تیمی

همه بیگانه ز انصاف قد انصاف / چه بزاز و چه بقال و چه علاف

خوشا آنان که از بز بهره گیرند / نه از قصاب پیه و شهره گیرند

امان از یاد دوشاب جلایر / که آرد آب در کام جلایر

جلایر تا رنج در زیر قرض است / ز سرما تا سحر هر شب بلرز است

چرا شهزاده از حالش خبر نیست / بفکر کودکان در بدر نیست

جلایرزاده عید زر خرید است / که اینجا آمده بهر امید است

نه شهزاده بدر کاهش طلب کرد / نه او نا خواسته ترک ادب کرد

اگر من پیر هستم او جوان است / سرای خدمتش این آستان است

نه تا اصل و نه او باش این طلبد / نه هرجا آتش فراش این طلبد

چرا باید که در کنجی نشیند / چو گیلانی که از پنجی نشیند

طمع دارو ر لطف شاهزاده / که باشد شفقتش با او زیاده

الهی تا جهان پاینده باشد / پس از هر رفته یک آینده باشد

رود او بار و آید بخت و اقبال / بهر روز و بهر ماه و بهر سال

برای چاکران شاهزاده / که بادا عمر و دولتشان زیاده

جلایر یک سفر بغداد کرده / زیاراتها و رفیقان یاد کرده

خصوصا در زیارتهای مخصوص / بزیر چل چراغ و پای فانوس

اول داده بباشاقچی فلوسی / پس انکه داده بر درگاه بوسی

رواق اولی را کرده تعظیم / بنجا دم داده یک باجاقلو دیم

وزان پس تا زیارتگاه رفته / کدائی رو بتخت شاه رفته

زیارتنامه خوان خوش صدا را / به پیش آورده و خوانده دعا را

زیارت کرده ان جای دو تخت / که بیرون آمده و خواه رفت

در ایوان طلا کرده نمازی / بگفته با خدای خویش رازی

بی حاجت گرفته بنه قندیل / زده سر بر زمین افکنده قندیل

خروشی برکشیده از دل خویش / باب دیده شسته سینه ریش

گرفتی بران مخلوط کرده / کشف کاری مضبوط کرده

سجودی کرده و در خواب رفته / کتانی در بر مهتاب رفته

میان نوم و یقظه دیده باغی / دران روشن زهر لاله چراغی

سمن با ارغوان همراز انجا / بحیرت چشم نرگس باز انجا

نقاب از رخ گرفته شاه گل / پریشان طره پر تاب سنبل

سر ابستان خوش اب و هوائی / دران بنهاده تخت پادشاهی

ملایک صف زده برگرد تخت / نشسته پادشاه با هیبتی سخت

جلایر لرزه بر اندامش افتاد / تو پنداری بسر سر آتش افتاد

که یا رب این بهشت و لک حیرت / نشسته روی تخت این پادشا کیست

ندا آمد که یا عبدی جلایر / لکم من عندنا خیر الذخایر

دعای تو بسوی آسمان شد / هر آنچ از ما طلب کردی از آن شد

امام و پیشوای تست این شاه / بدل گر خواهشی داری ازو خواه

جلایر زین بشارت شاد گشته / همه شکر خدا ورد زبان گشته

دو دیده ورق و خاک راه بوسید
پس انکه پای تخت شاه بوسید

شهنشه کفت کاخر مطلب چیست
جلایر کفت جز این مطلبم نیست

که شهزاده محمد ارشاهان
برافرازی بکام نیکخواهان

وجودش تا ابد محفوظ باشد
ز عمر جاودان محظوظ باشد

ز اسپ جهان پایش نلخشد
خدا او را بشاه ما ببخشد

امام پیشوا در جنبه افتد
دو لعلش در ثمن پاینده افتد

که مقصود تو با انجاح ما نیست
ولیعهدا ز محمد شاه راضی است

نکوید باید ر جز راست هرکز
ز منصب حکومت خواست هرکز

ولیعهدا ربا و ملکی بسپارد
طمع در ملک همسایه ندارد

نشوراند بجا کمها رعیت
نخواهد بر مسلمانان اذیت

نه مفسد را دهد پول یادی
که خیزد قتل و آشوب و فسادی

ندارد پول اگر دارد همین است
که در راه کرور هشتمین است

ازین دو کار او خوب است دایم
قرین با هر چه مرغوب است دایم

بدنیا و بعقبی بد نبیند
چه کلها از مراد خود بچیند

نصرو

خوشا انان که ملک و آب دارند
یو و اوجار و چوم و کاب دارند

برون خانه شان نخرمن کود
ز سرکین مراغی کشته موجود

همه ز خر زناده خر کرفته
ز کاو ماده کاو نر کرفته

چو خورشید امد اندر برج ماهی
زمین شد از سپیدی در سیاهی

خران بارکش را کاله بندند
بکاله بار کود از چاله بندند

بکود اندر کشند اطراف کوشن
چنان اندر بر اطلال جوشن

پس انکه خور برج بره آید
ز نیها پر ز سنک و تره آید

بهر سو دنبلان و قارچ خیزد
همه چون کاسه و چون نارنج خیزد

هوا را اعتدال تازه بینی
ز کل بر روی کلشن غازه بینی

برآید ابر و بارد نم بهر دشت
صبا اید بکلشن بهر کلکشت

زنیها شیره دار و نرم کردد
دل بردکشا ور کرم کردد

اول جشنی کاروان کرامی
برون ارو ز اسپ حمامی

وزان پس یونهاد و جار بندد
کمر را تنک بهر کار بندد

یکی گوران گرفته بر کف خویش
برانده گاو و گوش اگنده خیش

چو فارغ گردد از شخم سه باره
بگوشش افگند تخم بهاره

تموز آید ز نیها تشنه گردد
همه خار و خسک چون دشت گرد

سراسیمه کشور بیل بر دست
ز بالا آب آرد جانب پست

ز نیهار احیاتی تازه آرد
بپالیز آب با اندازه آرد

پس آنگه نوبت فائیز آید
مزارع جمله گندم خیز آید

ز جا خیزد کشاور صبح زودی
بدست آرد یکی داس درودی

درو ده کرده دسته گاو و ان را
بخرمن آرد آن بار گران را

بچرخ آهنینش خرد سازد
چو خورد آید بواش بر فرازد

جدا سازد ز باد ار کاه و دانه
وز آن پس پر کند انبار خانه

پس آنگاهش برد در آسیانه
پرآبی تیز گردی نرم سانه

بساید نرم و در تاپوش ریزد
بغربالش کند با نوش بیزد

شور خانه را بانوی خانه
ترک افروز کرده هر شبانه

گزین کرده طغار لاله چینی
دقیق آورده و کرده عجینی

خمیر

خمیر کنه بس را چونه کرده
ز مرغانه برو گلگونه کرده

ز مغز گنجد و شبنید و خشخاش
زده نقشی بران خوشتر ز نقاش

پس آنگه خم شده همچون سیاوش
فرو برده سر اندر بحر آتش

جلایر از پس او بند کرده
لواطی چون شتاب و قند کرده

فرو رفته دو سیخ اندر دو شنور
که باد از چشم بد از هر دو دور

وز آن پس کار ما ازهم گذشته
کمر خالی و نانها پخته گشته

بت پرخاشجو دشنام گویان
حکایتها ز ننگ نام گویان

لواش و پنجه گشتهای برشته
سپید و پاک چون حور فرشته

برون آورده و بر خوان نهاده
برای خانه و مهمان نهاده

فغان از یاد ایام جوانی
زمان عیش و عین کامرانی

جلایر البسی پر باد سر دست
بروز و شب همین او راد گر واست

که وای از پیری پیری کسادی
ز باد هیضه و جوش حشاوی

جلایر زان شدید الجوله آمد
که استقبال رکن الدوله آمد

نهاده رو بدروازه خیابان / گذشته از پل خندق شتابان
چو مرغی کو قفس را در گشوده / بشوق باغ و بستان پر گشوده
بصد تعجیل و سرعت راه پوید / بهر گامی هزاران شکر گوید
که رکن الدوله را با خاطر شاد / شهنشاه جهان انجا فرستاد
تعالی الله وجود فایض الجود / اخص و اکمل از هر نوع موجود
بهشتی گشته در دنیا پدیدار / بهر پسنده داده یار و دیدار
ز ان جنت که در عالم عیان است / همه اسم است و رسمی در زبان است
کنون شاد است و خرم هر چه هست است / که روز عید آذربایجان است
خصوصا نایب سلطان غازی / ز رکن الدوله شد اینقدر راضی
که رایارای این تقریر مسعود / کرام الکاتبین تحریر فرمود
ز دیدار برادر شادمان شد / زمین کوی که رشک آسمان شد
همه بهجت فزا کشور طرب خیز / سراسر خطه معمور تبریز
خرابیها که بار از روس رنج داد / ز رکن الدوله شد امسال آباد
خدای لم یزل چون لایزال است / که کار دین و دولت زو شود راست

شهنشاه جهان او را گزین کرد / مسرت بخش دلهای حزین کرد
که در این مملکت بار غم حاسد / باصلاح آورد هر کار فاسد
زر و سیم آرد از طهران بخروار / که لشکرها بکار آید و کربار
حدود ملک را محروس دارد / مصون از دستبرد روس دارد
رهم از نیستی با بیم هستی / برآید روزگار تنگدستی
جلایر مرکب رهوار دارد / سخن چون لؤلؤ شهوار دارد
چو مرکب او بران درگاه رانم / همه مدحت سرایم نعت خوانم
سر از پا کی شناسد تشنه کامی / که یابد تکیه شرب مدامی
که لیلا رنگ یکشاهی ندیده / بوصل گنج قارون نارسیده
مثال مردمان سست محور / ز عقل و دین و دانش گشته مهجور
بشوق دیدن یاران ایرن / که آیند از ره طهران تودرین
عجول و بیخود و بیتاب گشته / فرامشکار خورد و خواب گشته
دمادم چیزی از تصنیف خوانده / که جان یورغه کرده تند رانده
مجنی کر صفاهان یاد دارد / ز قانون زین ترکی تنگ آرد

تو پنداری بعجز و التماسی | زهم امان گرفته شمپناسی
سه پیا خورده وارد رقصه | زیادش قصه خون لب تر قصه
بیار ای جان من جام مدیره | که هر جا هست چون کرمان ورزه
وزیر یرا اگر شد کشته | که مردم گاه زمر که در تشنه
نباید ترک شادی کرد و غم خورد | نه چای و قهوه را بایست کم خورد
ستاره که بصلح و که بجنگ است | گهی با روم و گاهی با فرنگ است
کنونکه جنگ عثمانی و روس است | عجم را نه فغان و نه فسوس است
عجب دارم از آن قومی که خونخوار | که خون یکدگر بیهوده ریزند
گروهی پس همه پاک و سرکش | شنا در کشته در دریای آتش
پی هیچ این جدال و جنگشان چیست | تعصب یکدگر آهنگشان چیست
مگر دیباچهٔ آن دار خراب است | که از آغاز بنیادش بر آب است
بیاد آور که ناپلیون چها کرد | بیکدم خرج صد ملیون چرا کرد
بشهر مسقواش از چه افروخت | کلیساهای روسی را چرا سوخت
کجا رفت آنهمه اسباب جنگش | چرا خفت آتش توپ و تفنگش

نه انهم قصد اسلامبول میکرد | فزونیها بزور و پول میکرد
چرا سودی ندید از پول و از زور | بجنگ انگلستان رفت در گور
بلی دنیا سراسر هیچ و پوچ است | همه جنگ خروس و جنگ قوچ است
جلایر سر بجیب فکر برده | بسی اندیشه در این کار کرده
که یاربسان دو قوچ مغرور | که با هم از نمایند اینچنین زور
ازین زور آزمائی سودشان چیست | گناه جمله خون آلودشان چیست
چو حیوان را فزون از یک شکم نیست | بروزی هم مجال پشم و کم نیست
چرا رنجه کند پیشانی و شاخ | شکم ریش آید و پهلوش سوراخ
کسی کو داند از راز نهان کیست | که خود جنگ خروسان از پی چیست
بحمدالله که در این عهد و ایام | نه قاضی داند و نه شیخ اسلام
شگفت آید ازین قومی که گویند | که با هم اهل دنیا صلح جویند
معاذالله حدیث آشتی گو | بعالم گوسفند آشتی گو
شود گرد آشتی با شیر نوشند | شود کشتی چه آخر پاک دوشند
اگر صلحی کنند تدبیر باشد | که این هم خدعه و تزویر باشد

در اول باید از زر زور جیش … چه زور آید نه از زر دست تیش
فراغت نه بصلح و نه بجنگ است … بحاضر کردن توپ و تفنگ است
چو دشمن زور بیند در برابر … ترا هم دوست گردد هم برادر
اگر بی زور و عاجز بیند دوست … بکوشد تا برآرد از تنت پوست
حدیث دوستی حرف معماست … ز نیل و مهر اسمی بی مسماست
دو دل با هم نه پاک و نه صاف است … وجود صلح چون عنقای قاف است
هر آن سرور که بر سر تاج دارد … جهان را جمله چون باج دارد
نگردد پرش از صد تقدیر … شود مایوس بر سنگش خورد تیر
سکندر چون بظلمت رفت تشنه … که هر جا روشنا بود بکرف
همان کاووس چون ملک زمین فرش … طمع در آسمان آورد تا عرش
طمعها در گل آدم سرشته است … کسی کو را طمع نبود فرشته است
جلایر نیز اگر طامع نباشد … بجود شهان مد ابداع باشد
طمع دارد که با ارباب بینش … خداوندان ملک آفرینش
نشیند نکته‌های نغز سنجد … چه در بند نه از زبان رنجد

مثال

مثال حضرت مخدوم آفاق … که دایم خلطه با خلق آیدش شاق
نخواهد روزگار خویش ضایع … نشیند فرد و بنگارد وقایع
کسی را بار ندهد جز بگاه … گریزد از وسیله گاه و بیگاه
هجوم مردمان اندر وسیله … مثال جو بود کاید بکیله
همه بر یکدگر انبوه گشته … بروی هم شده چون کوه پشته
کناره کرده زان انبوه صحبت … بخلوت رفته با یار و مصاحب
گزین کرده وثاق نیکبختی … سر بستان پر آب و درختی
فضایی پاک از زنا پاک آنجا … نه لای گل نه گرد و خاک آنجا
صبا فراش آن بستان سرایست … هزارش نغمه گو دستان سرایست
بروی سبزه اش نشسته گردی … روان در حوض او خوش آب سردی
ز گلها و ریاحین رنگ رنگ است … نه جای رقص آنجا و درنگ است
جلایر چون کند ارشادی آباد … بها نداری کیمیای بغداد
بسی اعجوبه در پاشو بها بود … که الحق واجب الوا گو نها بود
تو ای استاد جانی بوم خانه … بهشت ملک آذربایجانه

بکام نیکخواهان شاد زی شاد … همیشه سبز و خرم باش و آباد
که اینک نایب شاه جوانبخت … فزاید در فضایت رونق تخت
زیکسو ساز نای و کوس عشرت … دگر سو بانگهای و هوی حسرت
خداوندا تر او دیگر چه عزم است … که نای بزم تو با کوس رزم است
فتی بالامن قومی لیفراغه … که لشکر میرود سوی مراغه
جلایر رفت و بر خود کرد واجب … که گیرد پول و بدهد شان مواجب
عمر را همسفر با خویش کرده … عجبها زان سبیل و ریش کرده
بشارتها دکان سنی نجس رفت … سری کو آمد اندر زیر فش رفت
زفش یک منگله آویز کرده … جهانی را عفونت خیز کرده
چو اول منزلش مشکین چی آمد … عمر را میل نان و قاتق آمد
جلایر بسته از دهقان لواشی … ز ماش و لوبیا آورد آشی
عمر زانگونه یورش بر طبق برد … که دهقانه معادیرا اتی کرد
پس آنکه رو بجام آب آورد … که شوران تشنگی را تاب آورد
عطش ساکن نشد از جام و کوزه … سر اندر جو فرو شد تا بپوزه

خوان

خورش نفاخ وان پرخوار گستاخ … بسی دوغ آبش اندر مشک سوراخ
چو با اصحاب با فرسنگ آمد … ز ناقوسی صدای زنگ آمد
همانا مهره را در طاس انداخت … بریش خویش آن خناس انداخت
ز درد دل فغانش بر سما شد … بگفتا این بلا از لوبیا شد
علاجم کن جلایر جان که مردم … که جان بر مالک دوزخ سپردم
طبیبی گر بدی با یک اماله … نمودی چاره‌های آن نواله
غلط کردم که همچون گاو خوردم … ز آش لوبیا و ماش مردم
بود دست من و دامان آن دوست … اگر دستور آید دست گیرد
چه میراث است دستور از حنیفه … که تفصیلش رسید از بو حنیفه
ولی آن شیشه لحمی بود دانم … اگر میرم که وصل او بیابم
یکی شیشه اگر دستم فتادی … همین سدی که بستم بگشادی
بگفتم کو طبیب و کو دوا کو … کجا شیشه بود در هیچ جا کو
حکیم باشی بر دو ماند و شیشه … در اینجا خرس باشد هست بیشه
بگفتا یک سواری چست و چالاک … برو و گرد رو و از بهر غمناک

رساند شیشه دستور زوری / که شاید سده از ریشم گشودی

سواری پس فرستادم بارو / که پیدا اگر تواند کرد هر سو

نشد پیدا چه کرده او تلاشی / بجست نوکر حکیم باشی

حکیم باشی شنید این ماجرا را / تفحص کرد چون احوال اورا

بگفتا سینه بستاما بکار است / چگونه سینه هم کرجان بیمار است

نگر دینار نقدی ریزیم شست / بشیشه پس توانا بود انگشت

فرستم آدم وحشه کندش / اگر زر نیست کردم ریشخندش

بگفتا این نکو خرس بزرگ است / بحیله روبه اما شکل گرگ است

تعارف اند و چرپا زبانی / ز سودایش نه سودا ورزبانی

عمر کر به شود به بهر تراب / عرب‌زاده تازی خوب او بجست

فرست وین ودادم زود حالا / که به حال است دیگر گو مجالا

دو درهم را غذایش کن معین / که باشد این عمر مشکل ز هجن

بگفتا ادهم دارد و قوفی / که جواهر داد او را هم سفوفی

ولی کمین نمک با شکگاه آب / برو ریز و کنه پس لنز کاخواب

دوران ده کاویش کهن سال / خورانیدش غذا چون شب جبال

پس انکه حال اورا بار گویند / که گر این چاره نبود چاره جویند

برنجی شیشه بودی سه پاره / بهم چون وصل شد کشتی نشانه

نهادان نوع بر سوراخ خشکش / برو بر بحث پس آپا روکش

چو پرشد شکش احقنش بدر شد / سپیل وریش تر تا پاش رشد

غرض اعجوبه بود این حکایت / که رفقا از حال نحس او روایت

جلایر شرح دیگر را بیان کن / گهر آور نثار این و آن کن

ولیعهد شهنشاه جوان بخت / گر آغاز آمد او شایسته تخت

ثنایش از کرلب کن صبح تا شام / بقایش خواه از قیوم علام

وجودش فیض بخش خاص و عام است / ازان اندر دو عالم نیکنام است

که تیغ او پناه ملک و دین شد / یکی سد بیت لیکن ابنحین شد

چه سدی کز سکندر هست برتر / بیانش میکنم نیکو تو دریاب

که بشد سد بابا از کم و بیش / چو ممکن هست و چندان نیست در پیش

دلها از آتش سوزان گریزند / چسان خلق جهان با او ستیزند

ز آتش صعب‌تر چون نیست ارکار / خدا زان خلق را تر ساخت از نار
ولیعهد شه از این تیغ تیزش / ورا سالت‌ها آتش ستیزش
بپاس دین درین دریای آتش / ببسته سدی از شاخ و دلکش
نموده حفظ خرمنهای دین را / از آن آتش مصون این زمین را
هر آنکس شکر این نعمت ندارد / ندانم بهره از عقل دارد
چه داند آنکه آتش دور از اوش / بود دور کردن‌ها ز آن مهوش
عراق و فارس تا سرحد کرمان / ز دار المرز گویم تا خراسان
یکی در فکر عیش و ناز و نوش است / یکی هشیار و یک دیگر خموش است
یکی را شوق گل کاری بسر هست / یکی فکرش همه در جمع زر هست
یکی در پا نموده کاخ دلکش / درونه شمع و فرش آب و آتش
یکی از ترمه و از پول غ زد / بسودا کار خود را خوب سازد
یکی گوید که چون رستم کنم رزم / نه در میدان و با در مجلس بزم
یکی دیگر بتدبیر است و حیله / بخورشید گوید ای نور قبیله
یکی با همگنانش در جدال است / بگوید صلح نزد من محال است

نخواهد

نخواهد خلق را گر در راحت / زنفی بخل را دارد مساحت
بگوید کس ز من بهتر نباشد / که من زور زرم کمتر نباشد
یکی سرکش ولی بسیار مغرور / که گویا هست دایم مست و مخمور
ندیده توپ هشتاد و دو بندی / چو رعد و برق پرزور است و تندی
نشسته سایه‌های سرو آزاد / کجا جنگ ارس را کرده در یاد
یکی خربزه گر سنگ و گرگاب / خورد با نعمت الوان کند خواب
نبریده ز سنگین جز خیاری / ندیده رنگ خون جز آب ناری
یکی لیمو خورد بر دفع صفرا / کجا دیده جهان سرد و گرما
ندیده جنگ لیکن از خروسی / زمین آتش فشان دیده از عروسی
کجا خورده افسوس و دریغی / کجا آغشته در خون دیده تیغی
کجا هم خان و مانش را تقدیم / کجا تیغ زخصمانش بکف دید
کجا تاراج کرده گشت تاراج / کجا تن را به شمس کرده آماج
کجا بر نان خشکی کرده افطار / ز جان بگذشته سر برده بکهسار
کجا ویرا سپاهی در کمین بود / کجا در بحر آتشهای کین بود

کجا بشنید ضرب و طعن اغیار / نبودش وقت حاجت هیچ دینار
رفاه خلق چون بودش مقصود / خدا هر مشکلش را زود بگشود
شفقت چون برای مرد باشد / که رحمت بهر هر پیر و برنا باشد
بلی هر کس پسندد کرده خویش / بگویم سخن دیگر از این پیش
ولا افسانه باشد این خیالات / خیالاتست گویند از محالات
خداوندا که هر کس قابل چیست / سزاوار جهانداریست بایست
چو خورشید جهان آرا درآید / ستاره محو و عمر او سرآید
شهنشاهست چون خورشید تابان / ولیعهد است چون صبح نمایان
ولی نبود جدا چون صبح از خورشید / یکی باشد اگر نامش دو گردید
بود این لازم و ملزوم باهم / یکی باشد ولیک توأم
ولی داند شهنشاه جهاندار / که او بر سروری بودی سزاوار
جلایر حسب حال انگشتی / بسی در از بنان کلک سعی
بکن ختم سخن را بر دعایش / چو حدت نیست تعریف و ثنایش
خداوندا پناه او تو این باش / جهان را کو ندامی این چنین باش

هر آن چیزی که خواهد روزگارش / شود آماده زار و در کنارش
حسودش خون جگر با غم قرین باد / جهان تا هست هم خار جبین باد
جلایر را کی از رحمت شاد / ز قید غم شها سازیش آزاد
جلایر کن دعای این انجمن را / بیاران طوطی شیرین سخن را
کند عرضی بکرا او نغز و شیرین / که در این انجمن تا هست و پروین
ولیعهد شهنشه شاد گردد / ز قید غم دلش آزاد گردد
نباشد حد تختش زین چرخ و شتر / که گرایه به تیشش هفت کشور
کدام استان خبر جبر نقل اطراف / ز ذات پاک شاهنشاه دوران
کز آسیب زمانه دور باشد / مبارک خاطرش مسرور باشد
نشسته شاد بر تخت همایون / باقبال بلند و بخت میمون
هر آن شهزاده یک حد ترک کرده / چو پروین گرد آن ماه دو هفته
شود رفع ان و با با ملره یکبار / ز لطف قادر قیوم قهار
بکن عرضی که از دار الخلافه / صبا آورده مشکی نافه نافه
صحیفه آمده بنوشته یکسر / همه مقصود را با عنبر تر

هوا از نافه بس عنبر فشانست | زمین از وجد سر بر کهکشانست
ولیعهد شه از این مژده دلشاد | شود از غم نیارد بعد از این یاد
بحمد الله که از لطف خداوند | همه غم رفت و خاطر گشت خرسند
شه صاحبقران با بخت فیروز | ز تشریفش شب طهران شد روز
زمین مقدمش رشک جنان شد | چه طهران بلکه فردوس جهان شد
همه اهل ممالک شاد گشته | ز قید غم همه آزاد گشته
دعاگو پیر و برنا بر وجودش | همه از سروران سر بر سجودش
هر آنچه خواستی از لطف داور | بحمد الله بخوبی شد میسر
کنون شاد است و خرم هر چه جانست | که روز عید آذربایجان است
همه بهجت فزا گشت و طرب خیز | سراسر خطهٔ معمور تبریز
بفصل دی بهار تازه آمد | بگلشن مرغ خوش آوازه آمد
صبا بر بوستان آهسته خیزد | مبادا شبنم از برگی بریزد
سمن با نسترن همسر گشته | بحسرت چشم نرگس باز گشته
فکنده شد نقاب از چهرهٔ گل | خمارین نرگس و آشفته بلبل

گل صفرا ز خش شد ارغوانی | نمانده یعنی از صفرا نشانی
ز لاله لاله عناب است خوشرنگ | شکفته صحن بستان رنگ در رنگ
شده خوش جعفری با مجمر زر | زمین بوستان از لاله پر نور
چه خوش آینده جا در میانست | که گویا یاسمن با ارغوانست
بحمد الله که در عهد ولیعهد | همه آسوده خفته خلق در مهد
ببارد وزین خبر جشنی بپا کرد | که الحق شادمانها را بجا کرد
ز لطفش مرحمت آباد گردید | دل غمدیده یکسر شاد گردید
ز یکسو ساز و بانگ نای برخاست | دگر سو بانگ کوس و نای برخاست
زمین چون آسمان شد پر ستاره | در اطرافش خلایق در نظاره
شب تاریک روشن گشت چون روز | ز آتش پارهای شعله افروز
بآتشها زند آبی ز رحمت | که آسایند خلقی از مشقت
جلایر غم مخور چون شه کریم است | تو گر یک ذره لطفش عمیم است
دعایش گر بشه صبح و شام | ثنای او کند شیرین ترا کام
خداوندا بحق ذات بیچون | که تا در گردش است این چرخ گردون

کنی حاصل همه امال او را / مساعد بخت هم اقبال او را
حسودش را خدایا در به در کن / به لخت قوت او خون جگر کن
کر رقم حمد و نعت شاه از سر / بقایش خواستم از حی داور
پی مقصود رقم سوی بازار / بر آوردی شد بر خرج دینار
چه بعضی قرض و خرج دیگرم بود / که باید برد و صد آن قدر افزود
هر آن اسباب و اموال که بودم / به نازل قیمتی بیعش نمودم
بدادم قرض مردم از کم و بیش / که بیرون آیم از این هول و تشویش
فرستم بر عراق اثقال دیگر / جلایر زاده‌ای زار و مضطر
طلاق زوجه تبریز داده / نشد راضی رود با بنده زاده
تدارک از کم و بیشی مقدور / نمودم از برای این مهجور دور
رسید انعام شهزاده محمد / که بادا حافظش یزدان بهتر
طلب کردم دو سهم انعام دیگر / که زاده ره کنه این از مضطر
بگفتندم بجوی کشته حواله / وصولش گر کنی با آه و ناله
نمودم عرض در خوی نصیب لوله / زنیدم همچو طفلان از چه کوله

بزاده

امیرزاده بنزد شاه رقعه / بیاید او بجوی این ماه و هفته
رفیقان چون روند مهمانم اینجا / وصولش کی شود خوی با بسی
که میرزا موسی خان میر حجاج / روند از خوی همه افواج افواج
جلایر ماند اینجا زار و حیران / چه خواهد کرد با حال پریشان
تلف نمودند کن موقوف اسباب / بحج آینده رو با مال و اموال
مخور غم آنچه نازل پیش کردی / مضاعف شد رسانیدت دو روزی
همین انعام گیر و خدمت شاه / روان شو کار تو گردید دلخواه
چو فرموده جلایر را به اسرار خواه / کنی راضی فرستی خدمتم زود
که سگ کم برده در نخجیرگاهش / تو نی چون صید افکن کلب راهش
شکار است و وجود او ضرورت / که کلب بر گاهی بر غرور است
چرا بیهوده کردی گرد هر گاه / سگ بهتر است از فردم ازاد
برو تحمیل نفس خویش کن / زنید بگذر نجویا زیستن کن
نه هر کس حج رود مقبول آن شد / نگر آن مرد ره معقول باشد
بداند شرط آن کوی و حرم چیست / ندیدم من نگران محترم کیست

چون

هزاران شرط دارد غیر اسلام   مدام پیش کردن تو اعلام
نبی فرمود در قرآن اعلان است   مسلمانی اگر جوئی همان است
برو ادب کوی دوست را دان   پس آنگه جان براهش سار قربان
طواف کعبه کن را نرود حاصل   که از دانش نباشی هیچ غافل
مرو چون اشتران بار و هاموش   برو از روز کامد بر سر هوش
تو که نیک و بد از هم فرق داری   قدم در کوی جانان چون گذاری
بجو و بنگر که مقصود تو در اوست   بکن فرق سخن چون مغز از پوست
تو گر دوری از او هست نزدیک   چو کردی دور چشمت هست تاریک
برو وا ردی بینا بکن چشم   بگیر از این سخن بر هیچکس خشم
گذر زین کوچهای پیچ در پیچ   که جز سودا گر نبود ترا هیچ
جلایر شاه ظل کردگار است   پناه او امان از روزگار است
دعای شاه عباس جوانبخت   که از آغاز است او شایسته تخت
بتو فرض است چون حمد و دعایش   بگو هر انجمن نعت و ثنایش
دعایش گر لب کن کام یابد   تو کم کن می ز لطفش نام یابد

خداوندا بحق نور پاکان   بسوز سینه‌های دردناکان
بحق دین احمد نور اطهار   بال پاک او هشت است و هم چار
بحق چارده معصوم پاکی   وجود شه نپسند دردناکی
ششش را از الم محفوظ داری   ز غم جاودان محفوظ داری
هر آن چیزی که خواهد روزگارش   همه آماده آری در کنارش
مدامی کامیاب و کامران باد   جهان تا هست بر او چون جان باد
حسودش را العالم نیست گردان   بحق آبروی شاه مردان
رسانی دولتش را نسل بر نسل   کنی بر مهدی آل نبی وصل
جلایر چون ثناخوانی تو بر شاه   چه غم داری مراد هست دلخواه
چو شه دنیاد اساز دورا جهان   مدار اندیشه خاطر را پریشان
جلایر چند مغموم و حزینی   به بیت الحزن با غم همنشینی
چو مرغی منتظر با شکسته   ببند غم دو پایت سخت بسته
بقید غم ترا محبوس بینم   ز عمر و زندگی مایوس بینم
غذایت را چه شد خون جگر شد   دو دستت را ز غم دایم بسر شد

نشینی تا بکی شها شب و روز / کجا آید بر آن صبح فیروز
ز پروانه طریق عشق آموز / پر مرغ هوس را زود بر سوز
چرا دایم فلک با تو بکین است / بهر آزاده گویا همچنین است
چه خوش گفت این سخن را نکته دانا / طبیبی حاذق و شیرین زبانا
که من خوی جهان را میشناسم / سرشت آسمان را میشناسم
فلک را عادت دیرینه این است / که با آزادگان دایم بکین است
بدلها پای بست کین دارد این زال / نه دین دارد نه آیین دارد این زال
بگو لذت ز هست اخر از چه چیز است / که خون دل ز چشمت چشمه خیز است
تو که دایم شناسا تر شاهی / چو باشد لطف شه دیگر چه خواهی
ببزم خلد آئینش شب و روز / مشرف میشوی ای روز فیروز
تقیدها از آن خسرو به پستی / چه غم داری که در کنجی نشستی
اگر داری شکایت از زمانه / مترس و عرض کن با یک فسانه
که شه باب امید و مرحمت است / چو کردی عرض زان غمها نوازست
بهر جا در بمانی دستگیر است / چرا که قلب پاک او منیر است

بباید عرض درد خویش گفتن / که دیده درد از درمان نهفتن
بگو آخر بهر دردیست درمان / چرا داری هوس خود را پریشان
ندانی اینچنان با اعتبار است / نه در کارش کسی را اختیار است
بباید ساخت با او گر نسازد / علاش پیش و کم گاهی نوازد
ببین جز صبر در او چاره نا شد / که در بندش هزار آواره باشد
جواب با صوابی از تو داری / بگو ورنه مکن اینقدر زاری
بیا انصاف این است آنچه گفتی / سخن را چون در ناسفته سفتی
ولی غم باشدم از دست گردون / روان زانست اشکم همچو جیحون
گهی با رم دهد در بار شاهی / گهی محروم سازد بیگناهی
بسر دادست عشق حضرت شاه / ولی محروم دارد گاه و بیگاه
از آن محروم شد دل پیش و زار است / که این ظلمش با واز و رکار است
شرفیاب حضور بدر النور / چو حاصل میشود وقتی است مسرور
جلا بر میشود مشعوف چندان / که ناید در حساب حد امکان
شود چون بعد از آن محروم حضرت / ببیند بی نهایت رنج و محنت

خوشا آنان که هر صبح و مسا ند — بروی شاه دیده میگشایند
فراق خدمت شه هست مشکل — ازان محروم یش پرخون شود دل
بنعمهای شنیده در ببندد — بگرید از غم و آنانکه خندد
اگر دامن کنند پر زگوهر — چو دور از شاه شد خاکش بود بر
فروشند خدمت مولی العالم — حقیقت او دوابست شکل آدم
چو قوت روح الطاف نهانست — نداند هر که حیران پکانست
مرخص گر کنی شاه زمانه — که بی حاجب ببوسد آستانه
اگر فرمان دهی عرضی نماید — وگرنه گوش باشد تا در آید
برش بهتر بود از گنج و مالها — که پر رنج آیدش در دست خالها
هر آنکس این نداند او دوابست — کجا در فرقه آدم حسابست
ز روی لطف گاهی سپت و یاری — چو انعامش دهی در خاطر آری
شود آن قوت روح و قالب او — دعا گوی تو هست و طالب او
اگرچه حکم فرموری جلایر — ز هر بار خانه سهم جلایر
رسانند ها تعاجل از کم و بیش — گزین بابت نباشد در کس تشویش

چراکه

چراکه او غریب این دیارست — ثناگستر بذات شهریارست
ندانستم چراکه او فراموش — نکرد و نشنید حکم شاه در گوش
که حکم شه چو در شاهوارست — گرانمایه است و زیب گوشوارست
نباید امر و نهیش را فراموش — کند هرکس که باشد در سرش هوش
ولیعهد شهنشاه جهاندار — که شاه عباس آمد اول بار
چو بود او لایق اکلیل و بخشش — خداوندا تو یاری ده ببخشش
جلایر رو دعایش گیر از سر — بغیر از حمد و نعت از جمله بگذر
خداوندا بنور پاک احمد — وجود او نه پسند در جهانست
مرام و مطلبش را دار مهیا — نبیند غیر شادی رنج دنیا
زمام اختیار ملک ایران — دهی دستش بحق شاه مردان
بهر اقلیم سازش حکم جاری — نماند بر دل پاکش غباری
حسودش را بغمها مبتلا کن — تنش را حامل رنج و بلا کن
جهان تا هست کو برکام او شد — بحق مصحف و بالنون والصاد
جلایر عنبری بر روی کافور — بریز از کلک گوهربار پر نور

ز بحر فکر غوصی کن نکویاب
برون آری در نا سفته از آب

ز درهای گرانمایه بدامن
بیار و حله در راه شه افکن

تو غواصی و در باید ببازار
بیاری زانکه داری خوش خریدار

ثنا و نعت شه ورد زبان کن
وز آن نام خوشش شیرین زبان کن

ولیعهد شهنشاه زمانه
که شاه عباس آن شاه یگانه

چو لایق بر سریر سروری بود
ولیعهدیش شهنشه نام فرمود

نه هر کس را خور اکلیل و تخت است
جهانداری نمودن کار بخت است

ز خاتم چون توان گشتن سلیمان
سلیمان بایدش خاتم نه دیوان

خداوند جهان لایق چو دیدش
میان سروران او برگزیدش

فراغت در جهان از عدل و جودش
همه گردنکشان سر بر سجودش

همه کان مروت هست و انصاف
دعاگویش بود از قاف تا قاف

خورند از خوان جودش پیر و برنا
بسی مسکین بعهدش شد توانا

همه آسوده خلق از زحمت و رنج
گشوده بر رخ عالم در گنج

بجز آسوده کاری نیست کاری
بحمدالله نکو شد روزگاری

شبان میش و گرگ است این زمانه
حمام و باز شد هم آشیانه

نرنجد هیچکس رنج و اذیت
همه در مهد امن آمد رعیت

کند دیوان موری چون سلیمان
ندارد بیم کس از مال و از جان

بقانون شریعت راه پوید
کجا شیطانش یاری راه جوید

شده سدی میان کفر و اسلام
پناه ملک و دینش حق علام

بشاهی اینچنین کس شد سزاوار
نه انانکه باشند مردم آزار

خداوندا پناهش باش ز آسیب
که داد او ملک و دین از زیب و ترتیب

جلایر گر تو داری عرض حالی
بخاکپای شه ده عرض حالی

که شه باب امید و رحم و جود است
بحمدالله همه عرض تو بود است

دو بابت بود عرض ای جلایر
شها حکم حضور و امر ناظر

کرم کردی ز ناظر گشت کوتاه
شود عرض حضورش نیز دلخواه

شماری از کرم چون نیست کانت
که پیمانع ببوسه آستانت

دعاگو را همه آمال این است
که رسم باب و اربابش همین است

بسر چون عشق و شوق حضرت شاه
مبادا ارچه دستش هست کوتاه

اگر فرمان بری با منع حاجب — که بی عذر او نبرد ترک واجب
با و چون واجب آمد بوسه او در — چرا محروم و محزون است مضطر
از آن هم بنده از بندگان است — چرا محروم کاه از آستان است
ز اوصاف ازل در حیرت است — چه اندیشه که بی اصل و نسبت
خصوص امروز که عالیقدر جاهست — چو چاکر بر در عالم پناه است
خداوندا که فیضی با سعادت — نباشد پیش او بهتر ز خدمت
یکی ساعت شرفیاب حضور است — شود در پیشگاه با سرور است
ز ملک و مال عالم است افزون — که در دستش قضا بیحرف و بیچون
هر آنکس این مثل چون در ادا — نفهمیده مگر جز خورد و خوابا
نه هر ناطق حقیقت است آدم — بود ناطق که از حیوان بود کم
بعرضم قلب پاک شه گواه است — که صدق و کذب تشخیص سیاه است
جلایر بر دعاگوش و ثنایش — بخواه از قادر بیچون بقایش
خداوندا بحق ذات بیچون — که تا گردد چنین این چرخ گردون
بگردد بر مرام وهم عطایش — ولی جاوید نماید بقایش

زاپ

ز اسپ زمان محفوظ باشد — ز عمر جاودان محظوظ باشد
کنی حکمش روان از مه بماهی — بکام دل نماید پادشاهی
رقیب حاسد او را تلف ساز — تن هر دو بتیر غم هدف ساز
جلایر هست شیرین کام از شوق — بحمدالله مراهت گشت دل ذوق
جلایر لولو شهوار آور — بسفته گوهری در وار آور
ولیعهد شهنشاه جهاندار — ثنایش فرض دان آغاز هر کار
که چون او لایق اکلیل و تخت است — خداوندش معین و یار بخت است
که از یک فکر بکرش خلق آزاد — شود آنکه که دست سعی بگشاد
مشیر وهم مشارش عقل کامل — نماید مشکلات سخت را حل
همه دیدند و دانند اهتمامش — عطارد را کاه دانش شد غلامش
درنگ و صبر و صمم و استقامت — چو دید از او زحل دارد اقامت
بگاه رزم تیغش تیز و خونخوار — شده مریخ از آن روی مریخ خوار
مربی هست چون ابر بهارش — بهر کس خاصه بر مدبر منیرش
شده برجیس سرگردان و حیران — چنان گردد غلام شاه ایران

زند ناهید چنگی و چغانه / ببزم پر سرور این یگانه
بحمد الله همه کارش نکو شد / هر آنچه خواستی آن قسم او شد
فرستادی بروس از راه فرهنگ / یکی فرزند و شد کر خاطرش تنگ
چه غم شام فراقش خوش سحر گشت / امیرزاده خسرو رفت و آمد
هر آن فرمودیش آن قسم او کرد / دل صد پاره دشمن رفو کرد
نمودی دوستی چون با شه روس / از آن در دست حاسد مانده افسوس
ازین تدبیر آسودند چندان / همه لبهای دولتخواه خندان
همان عهدی که از خامی شکسته / بپخته کاریت محکم ببسته
با فرزند فرزانه چنین است / همه کردار او نیک و گزین است
نشان ارباب ارکان خردمند / از آن فرمودیش فرزانه فرزند
همان نوری که از خورشید ماه است / مؤثر چون خور است این ماه
بحمد الله که از رای منیرت / ز تدبیرات عالم پر حیرت
میان کفر و دین سدی ببستی / که هیچ از اهل دین را دل نخستی
بشارت عرض اینک شهنشاه / که کار روس شد این قسم کوتاه

و یا بیهوده راهی گه از کار / نباید رفت آنجا کرد اظهار
که نشمارند آسان این حکایت / شود عرض از بدایت تا نهایت
بدل از قدر این تدبیر و فرهنگ / خورد بر شیشه هر حاسدی سنگ
شود معلوم کار خام و پخته / نباید ماند این شکل نهفته
گزین پس اهتمامی در همه کار / نفرمایند و یا دارند تکرار
که مشکل کی شود آسان بدانا / کلیدش هست دست کاردانا
چو کارت با خداوند جلیل است / گلستان آتشت همچون خلیل است
رفاه خلق جستی از خداوند / خداوندت بدارد شاد و خرسند
نمیخواهی اذیت بر خلایق / بهر کاری نمائی خوش دقایق
بقانون شریعت راه پوئی / بغیر از امر حق حکمی نگوئی
رعایا و برایا جمله خوشنود / زیانی نیست در عهدت کم سود
ز عدلت بره پیش گرگ خفته / کرا یارا که حرف جور گفته
در جود و کرم بر خلق یکسر / گشودی ای خدیو دادگستر
بخواهی خلق را در عهد راحت / ندیده کس بعهدت هیچ محنت

خلایق روز و شب از پیر و برنا   دعا گویند تا گردی توانا
مخالف بر مرادت چرخ گردون   نگردد تا نگردد فام گلگون
خدا عمرت حیات خضر سازد   میان سروراش خوش نوازد
تو تا چون ملجا هم ترک و تاجیک   از آن گنج جستن دور و نزدیک
تعدی چون کند اطراف دیگر   شده پابست سایه خلق ایدر
کشیش بر درت داده خداوند   که غمگین هر که آمد رفت خرسند
الهی این در امید بگشای   تو این دولت به جاوید بنمای
چو دادی از ره تدبیر دانش   ز نام کار دولت اهل بینش
ز اولاد رسول و خیر خواهی   دهد بر ذات پاکش حق گواهی
بغیر از نیکخواهی نیست کارش   بخاص و عام دادی اعتبارش
چو او قایم مقام حضرت شاه   شده دست تعدی جمله کوتاه
همه احکام محکم حکم شاه است   نظام ملک در معنی گواه است
جلایر کن دعا و ختم کن عرض   دعای ذات پاکش هست چون فرض
الهی تا جهان را نام باشد   بهر اینده اش بکام باشد

رود اندوه و آید بخت و اقبال   بهر روز و بهر ماه و بهر سال
حسودش در بدر بر هر دیاری   نباشد در حیات او قراری
همه احباب او در عیش و شادی   دهد جان دشمنش در نامرادی
جلایر کام تو زان شهد کام است   دعایش کن که این شهر صیام است
جلایر شد نوا خوان کهن سال   نکو اندیشه این سال در فال
بر اشجار خلعتهای زیبا   نموده یار در سر آل دیبا
برون آورده پر مرغان باغی   بهر شاخی شده روشن چراغی
مرصع بال بگشوده بصد ناز   طیور باغ و بلبل داده آواز
مبارک باد بر شاه جهان کش   سحاب و هم صبا گرد ار هش
به بستان خلعت زیبا بپوشید   هر آنچه کرد باید کرد و کوشید
ز هر لاله چراغی کرده روشن   ز ریحانهای فسرده کشته گلشن
بنفشه رسته کرد جویباران   چو خط بر عارض سیمین عذاران
دو چشم نرگس مخمور شهباز   سمن با ارغوان و سار و همراز
ز زیب هر چه گویم برتر گرد   سر از خاک هر نباتی بر فلک کرد

همه این مرز و بوشش لاجوردی / صبا بر عارضش بگذاشت گردی
زمینها چون زمرد سبز و خوشرنگ / چمن در بر کشیده لاله را تنگ
ز دیبا گسترده فرش بر خاک / صبا فراش گشته چست و چالاک
سحاب آبپا بر روی گلشن آورد / چراغ لالهای روشن آورد
روان بر کوه و صحرا آب جاری / که شوید هر کجا باشد غباری
عبیرافشان صبا در هر چمنها / پر از بلبل بدر زاغ و زغنها
نسیمش شد معطر بس دلاویز / سراسر خطه معمور تبریز
ز بخت شه جهان روی بهی یافت / بر و بستان عجب سرو سهی یافت
جهان زانو عروسی تازه آمد / ز گل بر روی گلشن غازه آمد
مبارک چندی آمد خوش بهاری / خجسته فصلی و خوش روزگاری
نشاید در چنین فصلی حزین بود / چو من تنها نشین خلوت گزین بود
که عهد حضرت صاحبقران است / چه غم باشد که شادی بیکران است
دل پاک شهنشاه جهاندار / بجز شادی نخواهد خلق را کار
خداوندا بدارش شاد و منصور / کنی بدخواه او را زنده در گور

جهان خرم ز تیغ آبدارش / چنین آمد جهانداری قرارش
گزیده او یکی فرزانه فرزند / ولیعهدش نمود و گشت خرسند
ازین بابت خلایق شاد گشته / همه از قید غم آزاد گشته
بود عباس شاه بخت فیروز / مبارک باد بر او عیش نوروز
همه روزش باد چون عید گردان / دل اعدای او نومید گردان
همه خواهان شه در عیش و شادی / حسودش را نه جز غم مرادی
بگیتی نام نیکش را علم کن / تن اعداش را کاه ستم کن
برو فیروز گردان عید نوروز / چراغ هر مرادش را برافروز
که او سدی بود بر کفر و اسلام / نگهدارش تو یا رب پیش ایام
بده قدرت تو چندانکه باید / حراس ملک و ملت را نماید
قوی گردان که شاه ملک دین است / چو از خواهان خیر المرسلین است
چراغ دین ازو روشن جهان است / که هر کس را ز مال و جان امان است
بغیر از نهی منکر امر معروف / نمی سازد حواس خویش مصروف
خلایق زین سبب آسوده حالند / ز رفتار نکویش مستمالند

بجز راحت نخواهد خلق را رنج ... گشوده بر رخ هر کس در گنج
همه چون ریزه خوار خوان اویند ... بجز شادی ره دیگر نپویند
ز عدل او غنم با شیر جفته ... که دارا را که حرف جبر گفته
حمام و باز هم پرواز گشته ... عقاب و کبک خوش دمساز گشته
ز خوف احتسابش پره در چنگ ... ز دست افتادش از رقص لنگ
فلک پیش جنابت سقف پستی ... که کیوان ز ایوانت بدستی
چو خور بر دیده خاک درگهت را ... کشیده زان سبب شد عالم آرا
عطارد گاه دانش شد غلامت ... چو در در گوش دارد هر کلامت
بگاه رزم بندی خصم در میخ ... کشی مریخ را چون مرغ بر سیخ
بر جود تو عمان قطره نم ... بر حلمت جبال از خردلی کم
برت هر رمز محض آشکارا ... چو کان رحمتی داری بدارا
گزیده یک دبیر هوشیاری ... سخن دان عارف آگه ز کاری
بفرمودی مرا قائم مقام است ... که هر کس داند او را چون مقام است
ز امرش پیر و برنا سر نتابد ... بخدمت روز و شبها می شتابد

نموده مفسد از ایام در بند ... ز لطف شاه آن پر خردمند
سپاهی و رعیت را نوازد ... بلطف شاه کار جمله سازد
میان بسته کمر در خدمت شاه ... نباشد غفلت آورا گاه و بیگاه
که اینهم لطف شاه بی‌مثال است ... خلایق شاد و هر تن مستمال است
چو قانون جهانداری چنین کرد ... در انگشتش جهانرا چون نگین کرد
جهانداری نه آسان ملکه سخت است ... نه هر کس در خور اکلیل و تخت است
نباشد منکرش در کل آفاق ... بجد مکاریش هر نفس مشتاق
پناه و ملجا خلق است آنش ... چه فغفور و چه قیصر پاسبانش
هر آنکس شکر آن نعمت ندارد ... خدا او را ز مردودان شمارد
نموده عزم درگاه شهنشاه ... عنانش بخت و فیروزیش همراه
قران سعدین کند چون در مه نو ... شود در سلک خاصان اش قلمرو
سعادت همعنان رهبرش باد ... خدا در هر اموری یاورش باد
شود فایز بفیض این باب ... بود این افتتاح فتح ابواب
عنان را عطف سازد بین تبریز ... همه جام مرادش گشته لبریز

جلایر را سعادت بی‌حساب است — که از مستغنیان این کتاب است
جلایر کلک گوهربار داری — سخنها چون در شهوار داری
دعایش گو که این شهر صیام است — شود عیدین و طاعتها تمام است
بزور این عبادتهای این ماه — که کردی در پناه دولت شاه
بخواه ابقای شه را از خداوند — که دارد در پناهش شاد و خرسند
خداوندا کریم و کارسازی — ز هر چیزی مبرا بی‌نیازی
بحق ابروی هشت و هم چهار — بدین احمد محمود مختار
بحق آن مقربهای درگاه — کنی حفظ از حوادث دولت شاه
بزیر حکمش آر از مه بماهی — بکام دل نماید پادشاهی
دوام عمرش حیات جاودان ده — هر آنچه خواهد او بهتر از آن ده
کنی عیدش مبارک با دل شاد — همه روز و همه سالش نکو باد
ببخشی جمله فرزندش تمامی — کز و ماند بگیتی نام نامی
همه احباب و دولتخواهش خورسند — بداری هر حسودش سخت دربند
جلایر بر خلقت هست الطاف — چه دارد شاه باید دست انصاف

چو شیرین کامت از این حمدهاست — بکن شکرش که کارت خوب بالاست
هزاران آفرین بر جان طاهر — که اخلاص و ارادت کرده ظاهر
جلایر کن تو خدمتهای او فاش — که صد رحمت بود بر او و آباش
ز شیراز آمده با صد حکایت — کند هر روز و شب آنجا روایت
فرامینهای چند از خدمت شاه — ز خاصان شه او آورده همراه
همه عرضش بود دلچسب و رنگین — ز مهر و ماه گوید تا به پروین
هر آنچه دیده و بشنیده شیراز — کند عرض از نهایت تا باغاز
دگر داده شهنشاهش یکی اسب — عربی زاد و تازی خوب و دلچسب
که از شیراز آرد سوی تبریز — خورد سوگند با شه تخم شبدیز
چو از دربار شاهنشه رسیده — هر آنچه هست باشد او گزیده
بر پیش شه بود بهتر ز شبدیز — چو شاهنشه فرستاده به تبریز
دگر پولی که با او بود از پیش — بیاورده بخدمت از کم و بیش
همین هم نیز خدمتهای او است — بلی خدمت کند هر کس نکوی است
چو میرزا نبی خان استاد او شد — گزیده گشت و در خدمت نکو شد

هران فراشی از جانب شاه — مقرر چون باو شد گشت دلخواه
مقرب هست در درگاه خاقان — ز سیف و از قلم میرزا نبی خان
بخدمتهای کلا لایق است او — که با صدق و ارادت سالک است او
بشه چون خدمتش مقبول باشد — از آن پس همه معقول باشد
ز خدمتکار هر کس میشود خوب — که با خدمت بود مردود و معیوب
چه باشد خان طاهر مرد هشیار — بهر خدمت نماید سعی بسیار
ندارد هیچ اهمالی بکاری — نگیرد همچو زیبق یک قراری
بود سرگرم خدمت از دل و جان — شب و روزش بود این قسم و احسان
ز قهار نگارش هست طاهر — که صد رحمت بشیر خان طاهر
مقرب حضرت است و مرد دانا — بخدمتهای مشکل او توانا
بلی آنا که پاکست این جنس است — همه کردار او نیک و گزین است
که منصب است هر جا هست مردود — کجا یابد سعادت غیر مسعود
سعادت بهر شخص صادق آید — نه بهر کاذب حاذق آید
چو دارد نام طاهر خان طاهر — ز اطوارش سعادت هست ظاهر

واقف

باقایش هزاران آفرین باد — چنین فرزانه نوکر را فرستاد
بخاکپای شاه پاک طینت — که باشد معدن جود و حمیت
ثنای شاه در هر انجمن کن — جلایر بر دعا ختم سخن کن
اگر حد ثنای او نداری — بقایش خواه از قیوم باری
خداوندا وجودش از مکاره — نگهداری ز آسیب ستاره
همه آمال او را کن میسر — بحق شافع صحرای محشر
حسودش دل غمین خونین کفن باد — بعالم خوار در هر انجمن باد
جلایر هر که دولتخواه باشد — باو خوبی خدا آگاه باشد
چه داری غم ثناخوانی تو رسم — ز لطف شاه کارت هست دلخواه
جلایر نظم خوش گفتار آور — سخن چون لؤلؤ شهوار آور
در ناسفته پر کن دامن خویش — نثار راه شه کن از کم و بیش
حکایت کن یکی از عقل و از جهل — کجا عاقل شمارد جهل را سهل
اگر قابل نباشد ذات انسان — یقین بهتر بود از جنس حیوان
اگر تخم گلی در شوره زاری — بکاری گل نیارد غیر خواری

اگر خورشید مرپا بهر اشیا / بشوره زار سعیش هست بیجا
بجز خواری نروید از زمینش / خبیثان را خبث است هم نشینش
نباتا ز روی ریشه سبز گردد / ز اصل خویش هرگز بر نگردد
کنون زین نقل و روسوی قلمرو / بگو از کهنه نظمی ساز از نو
همه اهل قلمرو خامه چه چاک / ز ظلم عامل پا شرم بی باک
کلانتر با همه عمال و عباد / بار دو آمده با شکوه و داد
بخاکپای شه کرده عرضی / چه عرضی چونکه بود از جمله فرضی
که صیت عدل تو از مه بماهی / رسید و داده احکامت گواهی
نه ما از جمله اخلاص کیشیم / دعاگوییم و از خدام پیشیم
نه ما یکسر وظیفه خوار شاهیم / همه خدمتگزار بی گناهیم
دعاگوییم بر ذات شهنشاه / همه روز و همه سال و همه ماه
شهنشه داده بر کل اختیارت / عدالت هست در عالم شعارت
رعایا و برایا راضی از شاه / مدودی دست ظالم جمله کوتاه
عطا کردی بهر کس یک قراری / بدادی ز اقتضای ملکداری

ولایت را سپردی بر برادر / که بودی همچو جان شب برابر
بزیر حکم او فرمان نهادی / در عدل و کرم بر ما گشادی
همه شاکر دعاگو شاد گشتیم / لطف هر از ستم آزاد گشتیم
یکی از نوکران آشتیانی / که دارم شکوه ها زان داستانی
زمینش ساختی بر پیر و برنا / ز حکمت گشت او بر ما توانا
شبان شد بر غنم خوش گرگ پیری / ز حق بیگانه و ز شیطان دلیری
لباس میش در بر گرگ عاصی / خلایق ایمن از او بی هراسی
چو فرصت یافت فتان تر گرده / بقصد مال و جان صد خیر کرده
چه خیزی کیک بیش از سود ماست / شنیده سستی زمین این را ابکات
بخون بیخانمان رنگ شد / زنخوت مست گشت و خودسرش شد
خیانت بر ولی نعمت نموده / در ظلم و ستم یکسر گشوده
قرار آنچه بدادی از ره جود / بهر یک باب رحمت کرده مسدود
شر و شلتاق کارش صبح تا شام / گروهی نزد او هم مفسد و خام
سرانجام خلایق آخر کار / زهم پاشیدمان هیشوم فدا

اگر قایم مقام [illegible] کرمانی
غلط کرده [illegible]

تو بپسندی ای شه این بی عفو تو	که ذره حکم راند بر قلمرو
نداند نام ام و باب خویش	ندارد شرم و این است رسم و کیشش
تجلی الخدای و ذات بیچون	که از امرش بگردش گشت گردون
بعرض و داد مارس از عدالت	بدار اندیشه از روز قیامت
چو بشنید این سخن آن شاه عادل	تمیزی داد حرف حق ز باطل
ز خاصان بود یحیی خان در آن گاه	برابر ایستاده خدمت شاه
بشد حکمش که آن زشت دغل را	بیارد و آورد آن پر خلل را
رقم صادر شد و گشت او روانه	همی پیمود روزان و شبانه
همدان تا رسیده این حکایت	شنید او از بدایت تا نهایت
چو مجرم بود خوفش در دل افتاد	ز افغانش چو خر با در گل افتاد
پس آنگه باز از خامی فراری	ز بدبختی نموده اختیاری
ره امید را گم کرده یکسر	بروجردی برفت او از بلا گر
حسام السلطنه آگه ز کارش	پریشان دید یکسر کار و بارش
بگفتا ای بخیره بدبخت گمراه	نداری هیچ از این زشتیت آگاه

کس

کس از امید گاه خود گریزد	که خون خود بدست خود بریزد
خلایق را پناه و ملجأ انجا	فرار تو حقیقت هست بیجا
که یحیی خان رسیدش پس ز دنبال	بدیدش شوخ و بدبختی حال
بگفتا ای نابکار خاین شاه	چرا گشتی ز احسانها تو گمراه
ندیدم چون تو کافر نعمت ای مرد	ز مولی روی گردان و دیگر گرد
اگر تو تشنه این ره سراب است	محال است آب و سعیت بی ثواب است
بجز نیکی و احسانها چه دیدی	که چون دیوانگان از او رمیدی
نداند عظم و لحم و پوست و مویت	از آن پرورده شد لعبت رویت
فراموشت شد آن لطف زکی را	که روگردان شدی در خرگاه
همه دیدند و دانند تو چه دیدی	با ذرباچان چون پا گشودی
کنون چون طاغیان گمراه گشتی	دم شیر ژیان بگرفته در دست
بخون خویش آلودی تو دستت	زیان کاری نه سود است آنکه بستت
ولی بدبختیت از جهل باشد	همه کارت بعید از عقل باشد
نمک خوردی نمکدان را شکستی	ببین کز جهل در بر عقل بستی

چنین کاری ندارد هیچکس یاد / نگردی گو بیا خدمت باستاد
حسام السلطنه بشنید یکسر / مقال یحیی خان را ما بزخر
بگفتا جمله‌ها صدق است و مربوط / چه داند اینکه باسد بیت و مبهوت
چو تیره بختیش از حد فزون است / تو گویا کاسهٔ عقلش نگون است
که یحیی خان بگفت حرفم تمام است / روانه شو نه ماندن را مقام است
بگفتا من نیایم سوی تبریز / اگر بری سرم از خنجر تیز
جواب گفت یحیی خان که ای مرد / نگو بیهده م بسی من این سرد
تو قابل نیستی برم سرت را / کشم در خاک و خون این پیکرت را
بگیرم ریشهای بز غاله‌ات شیطان / برم پایین ز کوه تا بیابان
چندارم بر اهتای به آید پیش / برم سالم ترا دیگر نیندیش
گرفتان ریش و آوردش سر راه / حکایت شد تمام و قصه کوتاه
همه اهل قلمرو شاد گشتند / ز ظلم و جور او آزاد گشتند
دعا کردند بر ذات شهنشاه / که دست ظلم او کردید کوتاه
بیاوردند اردو ظالمی را / رهانیدند جان عالمی را

ولیعهد

ولیعهد شهنشاه نکوحال / ازو تا این زمان خرسنده احوال
ولی قائم مقام پادشاهی / یقین دارم نمودش عذرخواهی
بخرگاه خودش منزل بداده / در مهر و وفا بروی گشاده
کمال حرمتش منظور فرمود / چو مهمان عزیزش داشت خوشنود
بلا ذاتی که پاکست آنچنان است / همه کارش پسند این و آن است
دعای خیر خواهد بر شهنشاه / از آن کارش همه خوبست و دلخواه
جلایر نیست لایق پیش گفتن / در طبع گران این قسم سفتن
برو ختم سخن کن بر دعاها / دعا گو و بخوان حمد و ثناها
خداوند الحق کرد کاری / که تا افلاک را باشد قراری
مرام شاه خاطرخواه این باد / جهان را شهریار و شاه این باد
حسودش خون دل خوردن کند یاد / مدامی خوار در هر انجمن باد
جلایر از دعایش سود بینی / مگر دیر است کاخر زود بینی
جلایر گر توانا گرد کاری / اگر تو لؤلؤ شهوار داری
نثاری از چه آن لؤلؤ ببازار / که نیکو مشتری داری خریدار

نثار رهگذار شاه کن زود　　کزین سودا زیانت نیست خشنود
دعاگو بر ولیعهد شهنشاه　　که او را باز بودی لایق گاه
شها عرضی جلایر می‌نماید　　که از دل غم رود شادی بیاید
مهین فرزند دولتشاه مغفور　　شده چندان ز الطاف تو مسرور
کنون نامم نموده کای جلایر　　چرا اشفاق شه را پای تا سر
نکردی نظم از چه مرحمتهاش　　خفا از چه بماند سازیش فاش
بمن چندان در رحمت گشوده　　میان همگنانم بس ستوده
شمرده بنده را از بندگانش　　روا باشد که بوسم آستانش
نکرده خدمتی مقبول شاه او　　سزا باشد که جان در راه او
ندارم گوهری لایق نثارش　　بگو سر هست مقدور نثارش
اگر بگذشت بر من روزگاری　　بغفلت در میان خوار و زاری
بحمدالله که بختم گشته بیدار　　ز خواب غفلت و شبهای تار
زمان غم بسر شد روز شادی　　بیاید دست اکنون هر مرادی
شدم از بندگان حضرت او　　کند قابل خدا بر خدمت او

پدر گر رفته از این دار فانی　　وجود شاه باد جاودانی
مرا هم باب و هم مولی و سرور　　بدرگاهش کمین هستم ز چاکر
شهنشاه بلند اختر باد و داد　　پر و بال عراقین جمله بگشاد
چو بعضی ملک از بابانش　　شد از دست و کم شد از مکانش
محال گرماشان را عوض داد　　ولیعهدش بکرد و خاطرش شاد
چو بر درگاهش آوردم پناهی　　اگرچه کرده بودم بس گناهی
که بودم دور چندی از در شاه　　خودم محروم و بختم بود گمراه
کرم بین عفو جمله جرمها کرد　　کرامتهای بی اندازه‌ها کرد
همان ملکی که بهر خویشتن داشت　　باین بنده ز رحمت جمله بگذاشت
کرم هم ملک فرمود و لباسی　　ز لطفش و شدم صاحب اساسی
رقم صادر بشد از مصدر جود　　که او هم افتخارم بود و هم سود
نمودم امتحان از هر چه بودی　　بجز این آستان سودم نبودی
کنون شادم که مقصودم میسر　　همه حاصل شد از لطفش سراسر
بجز حمد و ثنایش نیست کارم　　هر آن عمری بود در روزگارم

جلایر زود نظم از این حکایت / بگو الطاف شه را از بدایت
جلایر چون تواند شاهزاده / دهد شرحی چه کم او از زیاده
زبانش الکن از تقریر باشد / که را یارای این تحریر باشد
مگر موقوف بر لطفش نمائید / زبان را بر دعای او گشائید
خداوندا بحق هشت و هم چار / بحق احمد محمود مختار
فزون کن جاه و بخشش را تو چندان / که ناید در شمار و حد امکان
هر آن چیزی که خواهد روزگارش / همه آماده آید کار و بارش
لب احباب او چون غنچه خندان / شه اعداش پامال سمندان
حسودانش بعالم در بدر باد / همه خاک مذلتشان بسر باد
جلایر نیز نو کن یک دعا را / درین در خیست لایق خود نما را
خداوندا بعلم و ذات پاکت / بسوز سینه هر دردناکت
هر آنکس در صداقت خدمت او / کند جان نثار حضرت او
بخواهد دولتش را از تو دایم / بحق آل احمد تا بقا هم
همیشه تن درست و شادمان باد / وگرنه جسم او در خون طپان باد

تعجبها جلایر کرده زان ریش / شده جویا ز حال آن بد اندیش
بگفتش ریش تو چون شد که ایست / حقیقت بوده پر یا کم چیست
بگفتا چونکه همنامم بعثمان / بسی او را بخواهم از دل و جان
در آن روزی که او با صد مشقت / که رو بر تارشه پشتن بخت
بیا لوحه نعش اهل مدینه / فکندند از زبان کو پاکینه
سرش گویند برون شد چون از آن جا / سگی ناکه رسیدش از کدرگاه
بخورده بعض گوشت و پوست و رویش / که داخل بود در آن پوست مویش
هنوزان مبحر از آن تن باقی / که در هر کلب ظاهر هست و شاقی
خورد هر چیز دفعش هست پر مو / ز ریش آن خلیفه هست با او
هر آن مو بود کشتش نام عثمان / محبت آورد گر از دل و جان
که ریش او شود مانند این ریش / چه ما را هست این آئین و این کیش
عفونت هم چو از او یادگار است / بر آن همدم این هر دو دار است
غرض بود این حکایت حال حسان / روایت شد ازین بحث دوران
شهنشه چون لطف هر دید سود است / قبول از مدعی عرضش نمود است

ولیکن رفته در فکر و خیالی / که آیا چیست این غوغا ما را
یکی آغاز دانم تا به آخر / نکردی عرض حق بر شاه ظاهر
خداوندا اجزای مفسدان جهت / مخالف گوی دربار شهان گشت
گر ابلیس لعین گردید ملعون / ولی این نوع آدم باد از و چون
دهی مژدش خداوندا بدین سان / سیه رو سازی اش کس را نگوید این
غرض الصلح خیر بهر هر کار / خدا فرموده در قرآن بتکرار
ولیعهد از ره تدبیر و فرهنگ / بسوی صلح عزمش کرده آهنگ
بهنگامی اساس ملک چیده / که هر دانا ز سر هوشش پریده
میان خصم چون سد سکندر / بماند و بست نیکو سدی از سر
بتدبیر و صلاح ملکداری / به دشمن دوست شه داده قراری
صلاح مملکت خیر خلایق / نموده طرح صلحی با وثایق
چو رفت این صلح خیراندیش از پیش / دو دولت آشتی گشت از نکو کیش
شده معلوم شاه نیک اقبال / که از دربار اعلا رفته اهمال
که هر کاری ولیعهدش نموده / در آن سود هزاران سود بوده

بگاه رزم عزمش بود محکم / بهنگام صلاح او هست اعلم
همه کارش قبول شاه گردید / بحمدالله خوش و دلخواه گردید
خلایق در رفاه و ملک آباد / بگفتند هست این دولت خداداد
جلایر بر دعا کن ختم این عرض / دعای ذات پاکش بر تو فرض
خداوندا بحق ذات پاکان / بسوز سینه هر دردناکان
بمعصومان و مظلومان سراسر / بحق شافع صحرای محشر
فزون کن عمر و مال و جاه او را / ز کیوان بر گذر خرگاه او را
بداری خصم او را خوار و مسکین / بحق مصطفی ختم النبیین
جلایر کلک گوهرریز کن تیز / نسفته لؤلؤ او در راه شه ریز
دعا کن بر بقای دولت شاه / که واجب آمدت در هر سحرگاه
ولیعهد شهنشه کز عدالت / نه بره دیده از گرگی عداوت
نموده جا یکه در چنگل باز / همان صعوه شده با باز همراز
بعهد او شبان میش گرگ است / دل غمگین برش جرم بزرگ است
همه اهل ممالک شاد هستند / دعاگوی شه این دودمانند

ز بعد از نعت و سوی حکایت / بکن عرض این حکایات از بدایت
بگو یک داستان تازه و نغز / برون آور ز معنی سخن مغز
دو دولت چونکه عهدی تازه کردند / مسرتهای بی اندازه کردند
چو عهد دوستی بستند با روس / نمانده در کف حاسد جز افسوس
ولیعهد سخن سنج نکو رای / چو در میدان صلح روس زد پای
صلاح دولتین در صلح دیده / قرار صلح نوع خوب چیده
ز هر سو یک ایلچی خیرخواهی / بمیدان خرد پیموده راهی
جهاندیده هنرور آگه از کار / بدیده سرد و گرم چرخ دوار
یکی از نسل خیر المرسلین بود / یکی در ملت عیسی متین بود
مقابل حق و باطل گشته باهم / چو روز و شب بمعنی بوده توام
یکی از دولت ایران سخن گفت / یکی از شاه روس از انجمن گفت
نشستند و بگفتند و شنیدند / طریق صلح نوعی خوب چیدند
یکی از جانب شاه ولیعهد / شفوق صلح گفت و کرد این عهد
مسیحا از قبول از دولت روس / نمود و طبل شادی کوفت بر کوس

یکی جشنی بپا شد اندر آن روز / که شد بر هر دو جانب عید نوروز
نوشته صورت تقریر این کار / ز آب زر بهم دادند طومار
مفاسد قطع گشت و صلح واقع / بهر جانب نوشته زان مواقع
همه آسوده شد اهل دو دولت / برون رفت از همه دلها کدورت
یقین است صلح بهتر باشد از جنگ / یکی از جهل خیزد یک ز فرهنگ
ولیعهد اهتمام این نفرمود / که تا شد هر دو جانب واجب و سود
شه روسی چو ممنون شد از این کار / فرستاد این یکی ایلچی مختار
باعزاز شهنشه سوی ایران / بیامد با مشقتها بطهران
بهمراهش بسی از هدیه داده / که باب دوستی را او گشاده
برادروار نامه از سر مهر / نوشته بهر این و آن مهر و چهر
اگر صد شکر گویم اندک آید / که این دولت و آن دولت یک آید
ولی این کار از شهزاده دانم / ولیعهد شه آزاده دانم
که قدر او از این پس بیش باشد / چه خوش عهد و چه خوش آیینش باشد
غرض ایلچی نمودی جلی این راه / ز شاه روس نامش شد شهنشاه

شرفیاب حضور شاه گردید — همه مقصود او دلخواه گردید
شهنشه کرد او را لطف بسیار — که مهمان بود و هم ایلچی مختار
بلی ایلچی ذوی القدر المقام است — که این قانون همیشه مستدام است
سپردش کس بیک مرد نکوئی — تعارف دان کسی فرخنده خوئی
بمهمان دارش گفت آنچه باید — سر موئی تعارف کم نشاید
که مهمانست از پیش شه روس — باینجا آمده چون نه جاسوس
بباید نوع خوبی کرد رفتار — که راضی پس رود نادیده آزار
همه گفتند جان را بهرش بازیم — چو امر از شه شده او را بنوازیم
امین الدوله کرد عرض ای شهنشاه — کمین بنده بدانم رسم هر راه
هر آن چیزی که باید کرد شاید — کنم کاری باو کز کس نیاید
کنم آن خدمتی کز قاف تا قاف — نکرده بهر ایلچی هیچ اصناف
نباشم ساعتی منفک ز حالش — که آید فکر دیگر در خیالش
شهنشه خاطر آسوده و شاد — ازین بابت چرا آرید در یاد
نه مأمورم بجز مهمانی کلی — شود بر خاطر پاکت تسلی

کنم

کنم یک خدمتی شایسته او — هر آنچه خیری رود بایسته او
جدا شهزادگان شاه فرخود — که باید او شود از جمله خوشنود
مبادا خاطرش رنجیده گردد — ز اطوار کسی غمدیده گردد
نمودند عرض کای شاه جوانبخت — جهان بادت بتاج و هم بتخت
چه حاجت اینهمه تاکید بسیار — نه ما این بندگان باشیم هشیار
چسان او را نوازشها نمائیم — در مهر و وفا بر وی گشائیم
که هر کس پرسدش از هر کاری — زبان یکبار بندد او ز گفتاری
نباشد قدرتش لا و نعم را — نگوید شکوه از بیش و کم را
غرض چندی ز رفت از این حکایت — که کرده بود او را ایلچی شکایت
پس آنکه گشت یک غوغای عالی — بهم افتاد در هم خلق عامی
بسی الواط و عامی بر سر بحث — کز آن غوغا بجنگ و خون دار بحث
چهل پنجاه کس کشته ز اهلش — شمردند این علما هیچ و سهلش
چو بعضی بخردان را این خبر شد — بسر خاک از ندامت ره سپر شد
خبر دادند خاصان خدمت شه — ز قتل ایلچی از آن خلق گمراه

همه شهزادگان افکنده سر پیش | ز خجلت پیش شاهنشه ز تشویش
دبیر و عاملان پادشاهی | ز خوف و انفعال و روسیاهی
سررشته ز دستان داده یکبار | گسسته جمله را پود و هم تار
نموده عرض کاین تقصیر ما نیست | این دولت در بارهٔ کیست
چه ما را هست در کار اختیاری | بدون اذن او سازیم کاری
یقین کردیم کو باشد خبردار | چه او را کرده بر جمله مختار
ندانستیم کان بوده است در خواب | که بر این آتش چرا نزند آب
نزد بر آتش آب و مشتعل شد | بداند شه که باید منفعل شد
کند گاهی تمارض خانه خوابد | جهانی را چرا در غم نشاند
چنین کاری ندارد هیچکس یاد | چو تیر از شست شه بیجا فتاد
همه دانیم کآشوب دگر شد | شکستن صلح و جنگ از سر شد
بود امر از شهنشه دست کوتاه | خداوندا نباشد عرض دلخواه
بفرمود اینچنین شاه جهاندار | که ای بی بحث خلق زشت کردار
کشم گر جمله را باشد سزاوار | کدام از بنده سر زد اینچنین کار

ولی دانست نفس الامر چون شد | ز اهمال که این فعل زبون شد
نکرد این اقتضا در ملکداری | از آن گویا نشد این حکم جاری
پس آنگه فکرها بسیار فرمود | در اطراف تخیل راه پیمود
ز هر ره دید بنمود راه تدبیر | بفرمود این ندانم چیست تقدیر
چگونه عذر خواهم از شه روس | بباید پس کشم زین کار افسوس
چسان از چاره عذرش بر آیم | ندانم از که این در در آیم
ولیعهد ار کند این چاره شاید | که از دستی دگر کسها نیاید
نویسد این زمان فرمان تبریز | که از آنجا رسد یک دست آویز
چه رسم کار روسی را بداند | که شاید چاره کار او نماید
وگرنه من ندانم غیر تقدیر | بتقدیر خداوندی چه تدبیر
کز آن امری که حکم کردگار است | شوم راضی که او دانای کار است
نه پیچم سر خداوندم کریم است | پناه بندگان است و رحیم است
شهنشه چونکه کارش با خدا بود | ولیعهدش نکو سعیی بفرمود
زند پیرات بکر و اهتمامش | بتقسیمی خوبتر کردی تمامش

بعد از خون ایلچیان خردمند — فرستادان یکی فرزانه فرزند
ولی فرزانه نیکوخوش بیانی — بدلها آشنا و نکته دانی
چو ایلچی نکوخو عقل پیری — بسی فرزانه با شوکت امیری
سخن سنجی جوانی پخته کاری — ز هر رسم آگهی کامل عیاری
به پیش شاه روشن هر چه خواهی — نماید با دلیل با گواهی
نماید دوستی را باز تجدید — نموده فکر کرش خوب تمهید
دهد بر وارث او خونبها زر — بشوید گرد کلفت پای تا سر
کند محکم دگر عهد شکسته — ببندد رشته گر هم گسسته
بحمدالله ز فر و کاردانش — هر آنچ این خواستی کرد و تمامش
بشاه روس چون کردی ملاقات — غبار قلب او شست از مکافات
بدل نگذاشت او هم یک غباری — با خسرو نموده شهریاری
شه اندرین کار — گشوده عقده های بسته بسیار
نژاد گوهر که پاک آنچنین است — همه کارش پسندان این است
خدا سازد زودی باز آید — تفقدها ز شاه و باب باید

رای

برای قطع و وصل خرج این کار — ز طهران رکن اشه کرده مختار
بانجا آمده سوی ولیعهد — قرار خرج را دید و شد عهد
صد و هشتاد الف تومان زر ناب — گنه گوته ولیعهد از همه باب
چو دانسته کوته شد حکایت — ز سرگرفته شد باز آن روایت
هم آنانی که حیران بوده زین کار — فسانه گو شدند بهتر دگربار
یکی گوید دگر این خونبها کیست — صد و هشتاد الف این حرف جهالت
یکی گوید فدایت ای شهنشاه — قرار رکن گویا بوده دلخواه
یکی گوید که این هم شد وسیله — که گیرد پول بسیاری بحیله
بود قائم مقامش خوب هشیار — کند هر ساعتی فکر دگربار
کسی از عهده فکرش نیاید — ببندد هر در از دیگر درآید
یکی گوید که دستاویز کردند — قرار خون که در تبریز کردند
هم آنانی که لب خاموش بودند — دران غوغا سر و پا گوش بودند
کنون از هر سر آواز جدا را — برون آید نماند یک صدا کم
بیابیشه چو خالی گردد از شیر — غزال ایمن شود از خوف نخجیر

چو بیشه مرغزار سبز و پر آب — کجا در او پلنگ و شیر در خواب

روا باشد که جان سازم نثارش — کشم بر دیده خاک رهگذارش

بحمدالله شهنشاه فلک جاه — نکو چون داند این بهجت اگراه

جلایر بر دعاکش حشم عرضت — دعا می‌دست چون از جمله فرصت

خداوندا وجودش را مسلم — بداری از همه آفات عالم

همیشه کامیاب و کامران باد — بقای عمر و جاهش جاودان باد

حسودش را بخواری مبتلا کن — همیشه حامل رنج و بلا کن

جلایر اوران درهای مکنون — تو دامنها ز بحر فکر بیرون

ثنا خوان بر ولیعهد شهنشاه — نخست او لایق تاج است و گاه

نثار رهگذار او بگردان — سزاوار است جان سازیم قربان

بود عباس شه با فر و فرهنگ — که میل او کند بر هر چه آهنگ

اگر نابود باشد بود گردد — عدم از باشد آن موجود گردد

ز مهر اوست خار لعل رخشان — ز قهرش سوزد اینجا تا بدخشان

بر جودش بود یم قطره نم — بر حلمش جبال از خردلی کم

ز تیغ

ز تیغ آبدارش ملک معمور — کمین از چاکرش خاقان و فغفور

بکن عرضی که از دل غم زداید — نشاط آرد و مسرتها فزاید

تو چیزی نظم کن ناگفته باشد — دری آور که آن ناسفته باشد

حقیقت گو ولی نشنیده باشد — پسند هر که اهل دیده باشد

بود بهجت فزا و هم طرب خیز — چو زلف دلبران نغز و دلاویز

اگر هر شعر خوش از دروغ است — چراغ کذب دانم بی فروغ است

چو میل شاه باشد بر حکایت — بذوق و شوق کن عرض روایت

خدا سازد که مقبول شه آید — بدین غمخانه تا رحمت آید

رهی از شکستگی آخر کار — جوانی را ز سرگیری دگر بار

ثنا و حمد این دولت تعالی — ز لطف او مختار حالی

تو شرط بندگی را جای آور — که مولی را وظیفه هست دیگر

ضمیر پاک او دانا گواه است — بهر درمانده نیکو دادخواه است

توا ز درمانده او دستگیر است — دلش روشنتر از بدر منیر است

خدای لم یزل شایسته دیده — میان سروران کو را گزیده

دعایش فرض شد بر پیر و برنا / بهر کس خواه درویش و توانا
خدایا جاودان کن دولتش را / فزون بر پایهٔ عالی همتش را
چو کردی ختم بر نعت و دعا را / جلایر گو حدیث دلکشا را
جلایر هرچه بینی یادگاری / بگو حالش که ماند روزگاری
اگر انصاف باشد باز گویم / جلال روس را آغاز گویم
وگر زین سخن ناگفته بهتر / در گنج هنر را بسته بهتر
همین روسی که لشکر / بملک روم شد شش ماه کمتر
چه شد آن ملک از زیر و زبر کرد / که رومی خاک از این غوغا بسر کرد
بهر شهرش رسید آتش برافروخت / تمام دولت عثمانیه سوخت
شه رومی به پیش اسباب رزمش / مهیا با حساب بود عزمش
بود هم لشکرش از قاف تا قاف / همه کس داند این ناگفته ام لاف
همان دولت که ششصد سالش است / چه شد اندک زمانی خوار و در بست
نگر سلطان محمود جهاندار / نبودش در خزینه هیچ دینار
نگر توپ و تفنگش کم بد از روس / چرا دارد دریغ و آه و افسوس

پک

بیک قصدی چرا رومی برد رشت / مگر این بود آتش و اندر نفت
تصور کن که سی سال اینچنین بود / که جنگ روس در بایجان بود
ولیعهد شه آن اقبال فیروز / مقابل با گروهی آتش افروز
ز حد بیرون قتال و جنگ کرده / بقصد مال و جان آهنگ کرده
بسی سر غازیان شیر افکن / رسیدان عدو ببریده از تن
بسی زنده اسیر غازیان شد / که از اینجا سوی طهران روان شد
بسی جمعیتی انجاز روس است / بسلک چاکران خاکبوس است
بدیدند هم ثبات جنگ او را / نظام توپ و هم سرهنگ او را
اگر روزی نگاهی رفت در کار / نه لشکر بود موجود و نه دینار
وگر پولش رسیدی از ضرورت / کجا دستی کشیدی از خصومت
ز تیغ تیز آتش بار بر داشت / دمار از لشکر کفار بر داشت
همیشه بود چاپارش براهی / عریضه داشت نزد پادشاهی
که گر پول ار رسد از بهر لشکر / بعون حق بکوبم خصم را سر
کنم پاک این حدود از جنگلهٔ کر / بدست خصم نگذارم کفی خاک

حدود ملک را محروس سازم
مصون از دست ظلم روس سازم

مخالف کو چه بودی خدمت شاه
منوّری هر که عرضی لیک دلخواه

که قربانت بگردم نیست تشویش
اروس گر هست اندک نیست از بیش

که آذربایجانها بجز ا نند
باین حیله زر نقدی ستانند

مدار اندیشه از این های ای جی
پیاده خصم که آید بدین سوی

که خود ایشان نمایند چاره کار
کرم کردن زر اینجا نیست در کار

یکی گوید ارس باشد روایت
همه مقصود پول است این حکایت

شده خوش روس دست او ز انگار
که گیرند از خزانه پول بسیار

یکی گوید که شه با روم سازد
چرا پولی دهد کاری نسازد

یکی گوید یکی گشته با روس
همیشه از پی انجاست جاسوس

نویسد بر من از هر باب نامه
رسد هر روز از او یک روزنامه

جبنده وجب آمد عرض اینکار
بود امر از شهنشه هست مختار

ز نقل روس بوده این سوالات
بسی نیکو نیامد حسب حالات

پیاده لشکری نزد ورستم
مثال مرده‌های گور چینم

مدار اندیشه خود کرده ضایع
ز من هر جا رسی کس این وقایع

یکی گوید که گر حکم جدال است
بجز من فتح دیگر را محال است

ز شمشیر جهانسوزم بسوزم
چه آتشها که از کین بر فروزم

تعهد میکنم گر روس یک تن
بدر از معرکه نگذارش من

محق باشد صدای توپ از زمی
ندیده دیده در شیلان و بزمی

خصوصا توپ شصت و چار رنگی
چو رعدی در صدا چون کرد تندی

ندیده طبل جنگ و فوج صلوات
پیاده و رخ اسب و فیل شه مات

بکشتن جنگ روس آسان نمایم
در آنجا کیست دست و پا گشایم

یکی گوید که تا ما را بود جان
نباید غم خورد شاه جهانبان

نه زر خواهیم نه زحمت دهیمش
ز مال و جان خود یاری کنیمش

به شمشیر جهلکا یکبار تازیم
زره چون رود خون از خصم سازیم

یکی گوید که رفع هر بلائی
فلان زاهد کند از یک دعائی

یکی گوید ز خیرات و مبرات
بدیدم چاره از بهر آفات

یکی گوید میان نقطه و جواب
مقدس آدمی دیده آتش و آب

که آن آب آتش سوزان کشتی
بجای خار ریحان سبز گشتی

پس آنکه هاتفی داده سروشش
رسیده این سخن بر هر دو گوشش

که آتش کفر هست و آب اسلام
تو ایزاهد بده بر خلق اعلام

وثوقی چونکه با این بنده دارد
از نیکو رو وقایعها نگارد

یکی گوید که رمالی ز کرمان
اقامت داشت چندی شهر کاشان

کنون دار الخلافه هست امروز
شناسد هیچدان رجب فیروز

ولی از جفر هم با ربط باشد
برش علم غریبه ضبط باشد

شب آدینه جمعی هر که چیزی
بپرسیدند از و داده تمیزی

سوالی شد ز جفر و رمل هم نیز
بگفتا شادمان شو هست امید

جلایر در سواری اوستاد است
با سب اندازی از رستم زیاد است

جریده افکنی تقالار سواری است
تفنگ اندازی و نیزه گذار است

برش رود قیقاج چپ و راست
زند گوله بهر جائی دلش خواست

پیاده گشته حشمه رو بیالا
بعون حضرت باری تعالی

بچکاند بر چخماق چنگا
قراول رفته در پشت تفنگا

تفنگ آورده پهلوی بنا گوش
که باشد جانب بالا سر و دوش

نشان کرده کلاه یک قراکوز
که پشمش بود مثل پوست قرغوز

حلول اندر نشانه کرده گولی
مثال مذهب شیخ حلولی

سواری نیزه دار از اهل گوران
ز نزدیکان سلیمان خان رودان

بمیدان جلایر آمد آن روز
که کرده بر جلایر بلکه فیروز

کهرجان همچو آهو در دو آمد
جریدی از جلایر پرتو آمد

بگوران خورده و گوران بر زمین خورد
معلق از جریده اولین خورد

کهرجان اسم خاص اسب بنده است
که خود از کرکی دل جیب بنده است

یکی اسب دگر سقار قوشم
که شهنه اش مثل شهناز است بگوشم

صراحی گردن و خوش چشم و سر بحث
قلم باریک سم گرد و کفل تخت

جلایر بر دعا کن ختم عرضت
دعای دوست چون از جمله فرضت

که ورد خود کنی نعت و ثنایش
بخواهی از خدا املاک و تعاشش

خداوندا بحق حق پرستان
با ب دیده های زیر دستان

بحق احمد محمود مختار
که تا در گردش است این چرخ دوار

زمان دولتش را سازوار ایم	که نسلاً بعد نسل تا بقایم
مرام و مدعایش باد حاصل	نماند آرزویش هیچ در دل

حسودش دربدر با غم قرین باد
جهان تا هست هم خوار و حزین باد

الحمد لله [illegible] [illegible]